ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد | چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست | کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست | کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را | بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت | کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب | چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است | بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم | که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو | که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند | جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی | جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما | چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم | کاینچنین رفته است در روز ازل تقدیر ما
ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون | روسوی خانه خمار دارد پیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست | عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد | زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی | آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود
زلف بگشادی باز از دست شد نخچیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خراباتی شد آن یار طریقت پیر ما

شب از مطرب که دل خوش باد وی را
شنیدم ناله جان سوز نی را

چنان در سوز من سازش اثر کرد
که بی رقت ندیدم هیچ شی را

حریفی بد مرا ساقی که هر دم
ز زلف و رخ نمودی شمس و فی را

چو شوقم دید در ساغر می افزود
بگفتم ساقی فرخنده پی را

رهانیدی مرا از قید هستی
چو بیهودی بیاپی جام می را

حماک الله عن شر النوائب
جزاک الله فی الدارین خیرا

چو بیخود گشت حافظ کی شمارد
بیکجو ملکت کاوس کی را

صوفی بیا که آینه صافست جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین
کانجا همیشه باد بدستست دام را

من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت
کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست
ای خواجه باز بین بترحم غلام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضه دار السلام را

در بزم عیش یکدو قدح در کش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر
پیرانه سر مکن هوس ننگ و نام را

حافظ مرید جام جمست ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

رونق عهد شبابست دگر بستان را — میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را
ایصبا گر بجوانان چمن باز رسی — خدمت ازما برسان سرو و گل ریحان را
اکه بر مه کشی از عنبر سارا چوگان — مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم این قوم که بر دردکشان می خندند — در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح — هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را
برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب — کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش — خاکروب در میخانه کنم مژگان را
نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود — تا سرگشته نشوی دایرهٔ امکان را
هرکرا خوابگه آخر ز دو مشتی خاکست — گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد — وقت آنست که بدرود کنی زندان را
در سر زلف ندانم که چه سودا داری — که بهم برزده گیسوی مشک افشان را
ملک آزادگی و گنج قناعت گنجیست — که بشمشیر میسر نشود سلطان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

بلا زبان سلطان که رساند این دعا را — که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
چه قیامتست جانان که بعاشقان نمودی — رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا
ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم — مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را
دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی — تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا
قرهٔ سیاهت ار کرد بخون ما اشارت — ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی / به پیام آشنائی بنوازد آشنا را

بخدا که جرعه ده تو بحافظ سحرخیز / که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را / که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا / تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل / که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر / بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی / بیاد آر محبان باده پیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست / سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب / که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ / سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ساقیا برخیز و در ده جام را / خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر / بر کشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان / ما نمیخواهیم ننگ و نام را

باده در ده چند ازین باد غرور / خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینهٔ سوزان من / سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود / کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست / کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن / هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب / عاقبت روزی بیابی کام را

۸

ما برفتیم تو دانی و دل غمخور ما / بخت بد تا بکجا می‌برد آبشخور ما

از شمار مژه چون زلف تو در زیر گرم / قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما

بدعا آمده‌ام هم بدعا دست برآر / که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف برند / بکشد از همه انصاف ستم داور ما

بسرت گر همه عالم بسرم جمع شوند / نتوان برد هوای تو برون از سر ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانی / رشک می‌آیدش از صحبت جان پرور ما

تا ز وصف رخ زیبای تو با دم زده‌ام / ورق گل خجل است از ورق دفتر ما

زود باشد که بیاید بسلامت یارم / ای خوش آنروز که آید بسلامت بر ما

هر که گوید که کجا رفت خدا را حافظ / گو بزاری سفری کرد و برفت از بر ما

لطف باشد گر نپوشی از گدا ماروت را / تا بکام دل ببیند دیده ماروت را

همچو ماروتیم دایم در بلای عشق تو / کاشکی هرگز ندیدی دیده ماروت را

کی شدی ماروت در چاه زنخدانش اسیر / گر نگفتی شمه از حسن او ماروت را

بوی گل برخاست کوی در جهان ماروت کو / بلبلان مست کوی دیده چون ماروت را

بیکسم جور و جفا تا چند ز هجران الصنم / روی بنما تا ببیند حافظ ماروت را

با جمالت عاشقان را زد لب وصل خود صلا / جان و دل افتاده اند از زلف و خالت در بلا

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد / کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

ترک ما کرسیکه رندی و مستی جان من / ترک مستوری و زهد کرد باید ادلا

بزم عیش و موسم شادی و هنگام طرب / بخبر ز ایام عشرت را غنیمت دان دلا

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد ...

۹

یا فتی در هر دو عالم زینت عز و صلاح

میدمد صبح و کله بست سحاب / الصبوح الصبوح یا اصحاب
میچکد ژاله بر رخ لاله / المدام المدام یا احباب
می وزد از چمن نسیم بهشت / هان بنوشید دم بدم می ناب
تخت زرین زدست گل بچمن / راح چون لعل آتشین دریاب
لب و دندان تو حقوق نمک / داشت بر جان سینه های کباب
در میخانه بسته اند دگر / افتتح یا مفتح الابواب
در چنین موسمی عجب باشد / که ببندند میکده بشتاب
زاهدا می بنوش زند اثر / فاتقوا الله یا اولی الالباب
گر نشان زاب زندگی جوئی / می نوشین بجو به بانگ رباب
چون سکندر حیات اگر طلبی / لب لعل نگار را دریاب

حافظا غم مخور که شاهد بخت / عاقبت برکشد ز چهره نقاب

۱۰

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب / گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار / خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم / گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست / خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت / گر چه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
می نماید عکس می در رنگ روی مهوشت / همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب
گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو / در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب
باز گفتم ماه من آن عارض گلگون مپوش / ورنه خواهی ساخت راحت و مسکین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

آفتاب از روی او شد در حجاب	سایه را باشد حجاب از آفتاب
دست باده مهر بر بند و بر حسن	ماه بی مهرم چو بر بندد نقاب
از خیالم باز نشناسد کسی	گر در آغوشش ببینم شب بخواب
خانقهان مستور مستان بی شکیب	خانقه معمور و رندیشان خراب
خون دل در جام دیدم از سرشک	گر رو بر باد دادم از شراب
از برای باده می باید زدن	محتسب را حد بی حد و حساب
سوزبستان گر بداند محتسب	در دم از می شان زند بر آتش آب

حافظا وعظ و نصیحت گو ملن
ترک ترکان خطا نبود صواب

تعالی الله چه دولت دارم امشب	که آمد ناگهان دلدارم امشب
چو دیدم روی خویش سجده کردم	بحمد الله نکو کردارم امشب
نهان چینم از وصلش بر آورد	ز بخت خویشتن برخوردارم امشب
کشد نقش انا الحق بر زمین خون	چو منصور ار کشی بر دارم امشب
برات لیلة القدری بدستم	رسید از طالع بیدارم امشب
بران عزمم که گر خود میرود سر	کر سروش از طبق بر دارم امشب
تو صاحب نعمتی من مستحقم	زکوة حسن ده حق دارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد
ازین شوری که در سر دارم امشب

صبح دولت میدمد کو جام همچو آفتاب	فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

شاهد و مطرب بدست افشان و شعر پایکوب	غمزه ساقی ز چشم می‌گساران برده خواب
خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه و دور	آنکه می‌نوشم به بیداری
از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع	در ضمیر برگ گل خوش می‌کند پنهان گلاب
از برای شرح طبع از نور حسن و طرب	خوش تو در ترکیب زرین جام لعل مذاب

تا شدن هر مشتری دارد حافظ اکنون
سیر مردم بگوش زهره کلبانگ رباب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب	ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
چو چشم من همه شب جوی بار باغ بهشت	خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
بحسن عارض و قد تو برده اند پناه	بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن مآب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل	بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک	که هست بر جگر ریش و سینه‌های کباب
بسوخت این دل خام بکام دل نرسید	بکام اگر برسیدی نریختی خون ناب
گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند	خبر نداری از احوال زاهدان خراب
مرا بعد لب شد یقین که جوهر لعل	پدید میشود از آفتاب عالمتاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است	بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود	ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر	که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد	که این عجوزه عروس هزار داماد است
چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب	سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داد است

گرای بلند نظر شاهباز سدره نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر / ندانمت که درین دامگه چه افتاد است

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفه نغزم ز رهرو یاد است

رضا بداده بده وز جبین گره بگشا / که بر من و تو در اختیار نگشاد است

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

۱۳

برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است / مرا فتاده دل از کف ترا چه افتاد است

بکام تا نرساند مرا لبش چون نی / نصیحت همه عالم بگوش من باد است

دهان او که خدا آفریده است از هیچ / دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشاد است

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است / اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی / اساس هستی من زین خراب آباد است

دلا منال ز بیداد و عشق یار که یار / ترا نصیب همین کرده است و این داد است

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ / کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست / می بمیخانه بجوش آمد و می باید خواست

نوبت زهد فروشان گرانجان بگذشت / وقت شادی طرب کردن رندان پیداست

باده نوشی که درو هیچ ریائی نبود / بهتر از زهد فروشی که درو روی و ریاست

چه ملامت بود آنرا که چو ما باده خورد / این نه عیبست بر عاشق رند و نه خطاست

ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق / آنکه او عالم سر است بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم / وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست

چه بود گر من و تو چند قدح باده خوریم	باده از خون رزانست نه از خون شماست
این نه عیبست کزین عیب خلل خواهد بود	ور بود عیب چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظ از مشق خط و خال تو سرگردانست
همچو پرکار ولی نقطهٔ دل پابرجاست

۱۴

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست	سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست
سرم بدنیا و عقبی فرو نمی‌آید	تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست	که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب	بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود	رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دل من	خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم	گرم بباده بشویید حق بدست شماست
از آن بدیر مغانم عزیز میدارند	که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق	که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست
خمار عشق تو دوشینه در اندرم افکند	کجاست وقت عبادت چه جای وقت دعاست
ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند	فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست
روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست	مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد	فتح آن در نظر همت درویشانست
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت	منظری از چمن نزهت درویشانست
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه	کیمیاییست که در صحبت درویشانست
وانکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید	کبریاییست که در حشمت درویشانست
دولتی را که نباشد غم آسیب زوال	بی تکلف بشنو دولت درویشانست

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی	از ازل تا بابد فرصت درویشانست
روی مقصود که شاهان جهان می‌طلبند	مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست
ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا	سر و زر در کنف همت درویشانست
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز	خوانده باشی که از غیرت درویشانست
بندهٔ آصف عهدیم که در سلطنتش	صورت خواجگی و سیرت درویشانست

حافظ اینجا بادب باش که سلطانی و ملک
همه در بندگی حضرت درویشانست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست	که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق	چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا	که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست
کمر کوه کمست از کمر مور اینجا	ناامید از در رحمت مشو ای باده‌پرست
جان فدای دهنت باد که در باغ نظر	چمن‌آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد	زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل توأش نیست بجز باد بدست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست	که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست
نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر	نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است	فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را	که باد غالیه‌سا گشت و خاک عنبربوست
رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت	چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد	که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

۱۵

[illegible]

نه سبوکش این دیر سوزم و بس	بسا سری که درین آستانه سنگ و سبوست
زبان ناطقه در وصف حسن او لال است	چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

۱۴

دل سراپرده محبت اوست	دیده آینه دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم به دو کون	گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار	فکر هر کس بقدر همت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست	هر کسی پنج روزه نوبت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا	پرده دار حریم حرمت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب	هر چه دارم ز یمن همت اوست
من و دل گر فدا شدیم چه باک	غرض اندر میان سلامت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم	زانکه این گوشه خاص خلوت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب	همه عالم گواه عصمت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای	اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست	چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گر چه شیرین دهنان پادشهانند ولی	او سلیمان زمانست که خاتم با اوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک	لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
خال مشکین که بدان عارض گندمگونست	سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران	چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

باکاین نکته توان گفت که آن سنگین دل — کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست — کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او — گرچه پریوش است ولیکن فرشته خوست
بی گفتگوی زلف تو دل را همی کشد — با زلف دلکش تو کرا روی گفتگوست
عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده ایم — زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست
هیچ است آن دهان که نبینم ازو نشان — موئیست آن میان و ندانم که آنچه موست
دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت — از دیده ام که دم بدمش کار شست و شوست
چندان گریستم که هر انکس که بر گذشت — در دیده ام چو دید روان گفت اینچه جوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر یاد زلف یار پریشانیت نکوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است — یا رب این تاثیر دولت از کدامین کوکب است
تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد — هر دلی در حلقه در ذکر یارب یارب است
کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف — صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است
تا عکس خوی بر عارضش بین که آفتاب گرم رو — در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است
اندران ساعت که بر پشت صبا بندند زین — با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است
شهسوار من که مه آئینه دار روی اوست — تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد — زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

۱۷

انکه ناوک بر دلم از زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت — آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت — جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
هر که زنجیر سر زلف پریروی تو دید — شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع — دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست — چون صراحی جگرم بی می و پیمانه بسوخت
ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم — خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت
آشنائی نه غریبست که دلسوز من است — چو من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد — خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست — در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست — در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند — عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست
این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است — کین همه زخم نهانست و مجال آه نیست
چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش — زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب — کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست
هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو — گیر و دار و حاجب و دربان درین درگاه نیست
هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست — ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود — خود فروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است	ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ از بر صدر ننشیند ز عالی همتی
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

ان پیک نامور که رسید از دیار دوست	آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش میدهد نشان جلال و جمال یار	خوش میکند حکایت عز و وقار دوست
جان دادمش بمژده و خجلت همی برم	زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار	در گردشند بر حسب اختیار دوست
شکر خدا که از مدد بخت کارساز	بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند	ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح	زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
مائیم و آستانه عشق و سر نیاز	تا خواب خوش که را برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست	راه هزار چاره گر از چار سو ببست
تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان	بگشود نافه و در آرزو ببست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو	ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت	این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست
یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم	با نعرهای قلقلش اندر گلو ببست
دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز	هنگامه باز چید و در گفتگو ببست
مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع	بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست

احرام طوف کعبه دل بی وضو مبست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست	تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس	طوطی طبعم ز شوق شکر و بادام دوست
زلف او دام است و خالش دانه آن دام و من	بر امید دانه‌ای افتاده‌ام اندر دام دوست
سر ز مستی برنگیرم تا به صبح روز حشر	هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست
من نوشتم نامه از شرح حالی خود ولی	دردسر باشد نمودن بیش این ابرام دوست
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق	ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست
گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا	خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و با درمان مساز
زانکه درمانی ندارد درد بیدرمان دوست

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت	آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین	کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش	آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ تو دمبدم از گوشه چشمم	سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد شب هجران	در درد بمردیم چو از دست دوا رفت
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت	عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست	در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید	هیهات که درد تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

منم که گوشه میخانه خانقاه من است	دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله
گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر
گر ذل جور و جفای تو عز و جاه منست

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ور نه
رسیدن از در دولت نه رسم و راه منست

از آن زمان که بر آن آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

گناه اگر چه نبود اختیار ما **حافظ**
تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

۲۱

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست
از پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کو
شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبله عطر گل و زلف عبیرافشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران
کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته **بحافظ** آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

روزگاریست که سودای بتان دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیده جان بین باید
وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش — زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یا رب این کعبه مقصود تماشاگه کیست — که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر — از مه روی تو و اشک چو پروین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان — که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

۳۲

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت — وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز — کاغوش که شد منزل آسایش خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد — اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

ره دل عشاق زد آن چشم خماری — پیداست از این شیوه که مست است شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت — تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی — پیداست نگارا که بلند است جنابت

ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی — یا رب مکناد آفت ایام خرابت

دور است سر آب از این بادیه هشدار — تا غول بیابان نفریبد به سرابت

تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل — باری به غلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد — لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است — شمشاد سایه پرور من از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته — کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه — تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب — کز هر زبان که میشنوم نامکرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشم — دولت در آن سرا و گشایش در آن در است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت	امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است
ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم	با پادشه بگوی که روزی مقدر است
شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم	عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است
فرق است ز آب خضر که ظلمات جای اوست	تا آب ما که منبعش الله اکبر است
در کوی ما شکسته دلی می خرند و بس	بازار خودفروشی از آن سوی دیگر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست	صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود	ببین که جام زجاجی چگونه‌اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا	چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل	رواق طاق معیشت چه سربلند و چه پست
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج	بلی بحکم بلا بسته اند روز الست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش	که نیستیست سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر	بباد رفت و ازان خواجه هیچ طرف نبست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفه سخنش میبرند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست	پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان	نیمشب مست ببالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد به آواز حزین	گفت ای عاشق شوریده من خوابت هست
عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند	کافر عشق بود گر نبود باده پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر	که ندادند جز این تحفه بما روز الست

۲۳

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر | که ندادند جز این تحفه به ما روز الست
آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم | اگر از خمر بهشت است وگر از باده مست
خندهٔ جام می و زلف گره‌گیر نگار | ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

دیگر

خدا چو صورت ابروی دلربای تو بست | گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست
هزار سرو چمن را به خاک راه نشاند | زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
مراد مرغ چمن را ز دل ببرد آرام | سحرگهان که دل هر دو در نوای تو بست
نگار با دل غنچه بس گره بگشود | نسیم صبح چو دل در ره هوای تو بست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد | ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست
چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن | که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست
تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال | خطا نگر که دل امید در وفای تو بست
هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد | چو غنچه هر که دل خود کسی در هوای تو بست

۲۴

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت | به خنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت | بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت
حیف است طایری چو تو در خاکدان غم | زینجا به آشیان وفا می‌فرستمت
در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست | می‌بینم از عیان و دعا می‌فرستمت
هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر | در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت
در روی خود تفرج صنع خدای کن | کآیینهٔ خدای‌نما می‌فرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب | جان عزیز خود بفدا می‌فرستمت
هر دم غمی فرست مراد که نیاز | کاین تحفه از برای خدا می‌فرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل | می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند	قول و غزل بساز و نوا میفرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت	با درد صبر کن که دوا می فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسپ و قبا میفرستمت

ایضاً ای غایب از نظر بخدای می سپارمت	جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک	باور مکن که دست ز دامن بدارمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی	صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت
محراب ابروان بنما تا سحرگهی	دست دعا برآرم و در گردن آرمت
خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب	بیمار باز پرس که در انتظارمت
صد جوی آب بسته ام از دیده در کنار	بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن	منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت
میگریم و مرادم ازین چشم اشکبار	تخم محبت است که در دل بکارمت
گر دیده و دلم کند آهنگ دیگری	آتش زنم در آن دل و دیده برآرمت
یارم ده از کرم بر خود با سوز دل	دریات دیده‌ام که از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهدی رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست	که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست برد	ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله وین دل شکسته بخر	که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
شدم ز عشق تو شیدای کوه و دشت و هنوز	نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست
بلا بگردان بحرابی مکن که مرشد عشق	حوالتم بخرابات کرد روز نخست

۲۵

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست | چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

زبان مور بر آصف دراز گشت از آن | که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست | که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

مرنج حافظ و از دلبران وفا مجو
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

۲۶

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است | چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است

جانا بحاجتی که ترا هست با خدا | آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم | باری سوال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست | در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست | اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی | گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست | احباب حاضرند باعدا چه حاجت است

محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست | چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار | میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست | ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

معنی آب زندگی و روضه ارم | جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار | کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بمویی است هوش دار | غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

راز درون پرده ز رندان مست پرس | ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند / ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار / معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواسته کردگار چیست

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست / حال هجران تو چه دانی که چه مشکل کاریست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او / عکس خود دید گمان کرد که مشکین خالیست

ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر / وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش / گرچه در عشوه گری هر سر مژه‌اش قتالیست

بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد / که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد / نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حالت بکشد / حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

۲۷

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست / وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود / آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

ناشکفته گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد / ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوشست

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق / دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست

گرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست / شیوه رندی و خوش باشی عیاران خوشست

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش / کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست / تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست / مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

از نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر ز چه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

در شمع وجود من شب تا سحر خود پیدا
میسوخت چو پروانه تا روز زبانه بست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
افغان نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

۲۸

گل در بر و می در کف و معشوق بکام است
سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است
چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

در مجلس ما عطر میامیز که جان را
هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
زان رو که مرا از لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
پیوسته مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگویید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

اگر بلطف بخوانی مزید الطاف است
وگر بقهر برانی درون ما صاف است

بیان وصف تو گفتن نه حد امکان است
چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف است

هر چشم عشق توان دید روی شاهد ما	که نور چهرهٔ خوبان ز قاف تا قاف است
ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان	که آن بیان مقامات کشف کشاف است

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث هما و طریق خطاف است

29

با زهد خیال تو چه پروای شراب است	خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است
گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست	هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است
افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان	تحریر خیال خط او نقش بر آب است
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود	زین سیل دمادم که در این منزل خواب است
معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن	اغیار همی بیند ازان بسته نقاب است
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید	در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است
در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت	وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجاب است
سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم	دست از سر آبی که جهان جمله سراب است
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت	کاین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است
راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم	دریای محیط فلکش همچو حباب است
بی روی دلارای تو ای شمع دل افروز	دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

کنون که در کف گل جام بادهٔ صاف است	به صد هزار زبان بلبلش در اوصاف است
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر	چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد	که می حرام ولی به ز مال اوقاف است
به درد و صاف ترا حکم نیست دم درکش	که هر چه ساقی ما کرد عین الطاف است

بمژه خلق ز عنقا قیاس کار بگیر / که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست
حدیث مدعیان و خیال همکاران / همان حکایت زردوز و بوریا بافست

خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صرافست

۳۰

اگرچه باده فرحبخش و باد گلبیز است / ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحی و حریفی گرت بدست افتد / بعیش کوش که ایام فتنه انگیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
ز رنگ باده بشوئید خرقها از اشک / که موسم ورع و روزگار پرهیز است
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر / که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است
سپهر برشده پرویزنیست خون افشان / که قطره اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

یارب آن شمع شب افروز ز کاشانه کیست / جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین منست / تا هم آغوش که میباشد و همخانه کیست
باده لعل لبش کز لب ما دور مباد / راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو / باز پرسید خدا را که بپروانه کیست
میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد / که دل نازک او مایل افسانه کیست
یارب آن شاهوش ماهرخ زهره جبین / در یکتای که و گوهر یکدانه کیست
آن می لعل که تا دور زد و مرا کرد خراب / همنشین که و همکاسه پیمانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست — که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
در آن چمن که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست — چه جای دم زدن نافهای تاتاریست
بیا باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق — که مست جام غروریم و نام هشیاریست
نه بسته اند در توبه حالیا برخیز — که توبه وقت گل از عاشقی زنگاریست
سحر کرشمه و صلش بخواب میدیدم — زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست
خیال زلف تو پختن نه کار خامان است — که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد — که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
جمال شخص نه چشمست و زلف عارض و خال — هزار نکته درین کار و بار دلداریست
بر آستان تو مشکل توان رسید آری — عروج بر فلک سروری بدشواریست
قلندران طریقت به نیم جو نخرند — قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

۳۱

اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبیست — زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز — بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست
سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد — که کام بخشی او را بهانه بی سببیست
درین چمن گل بیخار کس نچید آری — چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از شام — ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبیست
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر — که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست
دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی — که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست
به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط — مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه — کنون که مست خرابم صلاح بی ادبیست

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار
به گریه سحری و نیاز نیمشبی است

۳۲

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت	که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش	هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست	همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها	مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
ناامیدم مکن از سابقه روز ازل	تو چه دانی که پس پرده چه خوبست و که زشت
نه من از خانه تقوی بدر افتادم و بس	پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل	تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت
گر نهادت همه این است زهی پاک نهاد	ور سرشت همه اینست زهی پاک سرشت
باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار	تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر به کف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست	سر مرا بجز این در حواله‌گاهی نیست
عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم	که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست
چرا ز کوی خرابات روی برتابم	کزین بهم به جهان هیچ رسم و راهی نیست
زمانه گر بزند آتشم به خرمن عمر	بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست
غلام نرگس جماش آن سهی سروم	که از شراب غرورش به کس نگاهی نیست
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن	که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن	که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
عقاب جور گشاده است بال بر همه شهر	کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

چنین که در همه سودای راسی بینم	بر از حمایت زلفت ام پناهی نیست

خزینه دل حافظ بزلف و خال مده
کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

حال دل با تو گفتنم هوس است	خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصه فاش	از رقیبان نهفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز شریف	با تو تا روز خفتنم هوس است
وه که دردانه چنین نازک	در شب تار سفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای	که سحرگه شکفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه	خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت	آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع	شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو	از غیرتش صبا نفسش در دهان گرفت
چون لاله کج نهاد کلاه طرب زکبر	هر داغ دل که باده چون ارغوان گرفت
آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت	کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار میشدم	دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان	زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند	کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

می ده بجام جم که صبوحی صبوحیان ... چون تا دشنه بر تیغ زرافشان جهان گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد ... عارف بجام می زد و از غم کران گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ من است ... خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد ... غیری چگونه نکته تواند بران گرفت

خیال روی تو در هر طریق همره ماست ... نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید ... هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند ... جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد ... گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوت سرای خاص بگو ... فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوب است ... همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگرچه سایل حافظ دری زند بگشای ... که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است ... صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است ... پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس ... ملالت علما هم ز علم بی عمل است

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب ... جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت ... ولی اجل بره عمر رهزن امل است

ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه بختان ... بشست و شوی نگردد سفید و این مثل است

بگیر طرهٔ مه طلعتی و قصه مخوان ... که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی ... مگر بنای محبت که خالی از خلل است

[illegible]

هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده ازل است

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع گر زان لب خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من درین دیار هزاران غریب هست

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهد
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ اینهمه آخر بهرزه نیست
هم قصه غریب و حدیثی عجیب هست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی
که دم همت ما کرد ز بند آزادت

۳۵

[illegible]

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست	جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت
چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آورد	طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت	درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم	عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود	می ده که عمر در سر سودای خام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی	در عرصه خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آنکه جرعه جامی بما رسد	در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید	تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه	رند از ره نیاز بدار السلام رفت
زاهد تو دان و خلوت تنهائی و نیاز	عشاق را حواله العیش مدام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد	قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گمگشته که باده عشقش بکام رفت

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست	بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست
بجان او که بشکرانه جان برافشانم	اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
و گر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار	برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات	مگر بخواب ببینم جمال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزان است	ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگر چه دوست بچیزی نمیخرد ما را	بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از قید غم دلش آزاد
چه هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

غمش تا در دلم ماوا گرفته است	سرم چون زلف او سودا گرفته است
لب چون آتشش آب حیات است	از آن آب آتشی در ما گرفته است
هوای همتم عالیست کز جان	هوای آن قد و بالا گرفته است
شدم عاشق ببالای بلندش	که کار عاشقان بالا گرفته است
چو ما در سایهٔ الطاف اوییم	چرا او سایه از ما واگرفته است
نسیم صبح عنبر بوست امروز	مگر یارم ره صحرا گرفته است
ز دریای دو چشم گوهر افشانم	جهان در لؤلؤ لالا گرفته است

حدیث حافظ ای سرو سمن بو
بوصف قد تو بالا گرفته است

۲۷

سحرم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت	ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی	هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت
گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل	در و یاقوت بنوک مژه ات باید سفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسید	هر که خاک در میخانه برخساره نرفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا	زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفت
گفتم ای جان جم جام جهان بینت کو	گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان	ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت	ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد
ور میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار
گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی
چون میان همنشینان ماجرای رفت رفت

عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه
پای آزادان چه بندی گر بجایی رفت رفت

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

برآستانهٔ میخانه هر که یافت سری
ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاکره دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که خورشید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست

بلندمرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونهٔ ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه محتسب و چه شحنه پادشه دانست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است
دل سودازده از غصه دونیم افتاده است

چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است
اینقدر هست که این نسخه سقیم افتاده است

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتاده است

[illegible]

سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم | عکس روحیست که بر عظم رمیم افتاده است
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار | چیست طاوس که در باغ نعیم افتاده است
دل من در هوس روی تو ای مونس جان | خاک راهیست که در دست نسیم افتاده است
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست | از سر کوی تو زان رو که عظیم افتاده است
آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت | بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است

حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز
اتحادیست که از عهد قدیم افتاده است

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت | وندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست | گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت
یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض | پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت
عارفی کو سیر کرد اندر مقام نیستی | مست شد چون مستی از عالم اسرار داشت
در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست | خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم | کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن | شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر | ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است | بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما | بدست باش که خیری بجای خویشتن است
بجانت ای بت شیرین دهن که همچو شمع | شبان تیره مرادم فنای خویشتن است
چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل | مکن که این گل خودرو برای خویشتن است

۳۹

بمشک چین و چگل نیست حسن گل محتاج — که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر — که گنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست — گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس — که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده — بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز افواه انام اندیشم — محتسب نیز ازین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید — ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق — هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ایکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی — ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان — هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست — باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است — همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش — که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار — ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری — خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی — فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار — که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست

[illegible]

دردمندی چو من سوخته زار و نزار — ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست
از رشک کس بازنشسته چون گل نوشکفته باش — زانکه تمکین جهان گذران اینهمه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست — آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار — کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که میکشد — جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
رویش بچشم پاک توان دید چون هلال — هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست
فرصت شمر طریقه رندی که این نشان — چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت — حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کرده سلام مرا — که کارخانه دوران مباد بی رقمت
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد — که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت — که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد — که گر سرم برود برندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی — که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت
روان تشنه ما را بجرعهٔ دریاب — چو میدهند زلال خضر بجام جمت
صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی کرد — رقیب کی ره غماز داده در حرمت
دلم مقیم درت حرمتش میدار — بشکر آنکه خدا داشته است محترمت

[illegible]

۱۸۱

[illegible]

[illegible] دقت نوای عیسی صبا خوش — که جان عاشق دلخسته زنده شد بدست

ببین که هست تو خوش تیز میروی حافظ
مگر که گرد برآید ز شهره رو محمدست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست — ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل لب و چشم مست میگونت — ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو — اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست — شکنج طره لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست — سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی — که رنج خاطرم از جور دور گردونست

ازان زمان که ز دستم برفت یار عزیز — کنار دیده من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم — باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت — گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بیمزد بود و منت هر خدمتی که کردم — یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس — گویا ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا — سرها بریده بینی بیجرم و بی جنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست — کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندد — جانا روا نباشد خونریز را حمایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم — جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم — یکساعتم بگنجان در سایه عنایت

۴۲

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود	از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود	زنهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت	باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید	تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند	آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن	فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق	ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا	کاین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی	بر می‌شکند گوشه محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم	بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ساقیم حضرت وی آبحیات	توبه از می چون کنم هیهات
باده تلخ از لب شیرین لبان	در حلاوت سر آب از نبات
چون دم عیسی نسیم او ز لطف	مرده صدساله را بخشد حیات
چون بپای تشنین یعنی شراب	حل نمیگردد مرا این مشکلات
روز بی این که از دیوان عشق	جز بمی مجرا نشد ما را برات
شاد باد روح آن رندی که او	بر سر کوی مغان باید وفات

حاصل عمر تو حافظ در جهان

باده صافی ست باقی نیز هست

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت — روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود — بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم — وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

سر ز فرمان خطم گفت مکش تا نروم — ما سر خویش ز خطش نکشیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم — دیدی آخر که چسان عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن — در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبید — ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت

صورت او بلطافت اثر صنع خداست — ما بدیدش نظری سیر ندیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردیم — کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

ما را ز روی تو پروای خواب نیست — ای روی دلفریب تو بودن ثواب نیست

در دور چشم مست تو هشیار کس ندید — تو دیده کز تصور چشمت بخواب نیست

در هر کرشمه‌ای که بغمزی از تو مبتلاست — یکدل ندیده‌ام که ز عشقت خراب نیست

هر کو بدست عشق تو شد کشته بر درت — او را دران جناب سوال و جواب نیست

حافظ چو زر بوته در افتاد و تاب یافت — عاشق نباشد آنکه چو زر در تب و تاب نیست

خم زلف تو دام کفر و دین است — ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن — حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

بدان چشم سیه صد آفرین باد — که در عاشق کشی سحر آفرین است

عجب راهیست راه عشق هیهات — که چرخ هفتمش هفتم زمین است

تو بنده اری که بدگوهرست و جان فرست	حمائلش ز کرام الکاتبین است
ز چشم شوخ تو کی جان توان برد	که دایم با کمان اندر کمین است
لبت را آب حیوان گفتم اما	چه جای آب کان ما معین است
مشوش جان ز کید زلفش ولیکن	کو دل بر دو کنون در بند دین است

ز جام عشق می نوشید حافظ
بمانش مستی و رندی ازین است

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت	بشکست عهد ما و ز هیچ غم ما نداشت
یارب مگیرش ار چه دل چون کبوترم	افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت بد آمد وگرنه یار	حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت
دل اینهمه جفا که بخواری کشید ازو	هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با مدعی بگو	انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر راهرو که ره بحریم درش نبرد	مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت	بر باد داد و هیچ غم از بیش و کم نداشت

حافظا ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت	که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت
یکجو از خرمن هستی نتوان برد آنکس	هر که در راه فنا در ره حق دانه نکشت
تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع	من و میخانه و ناقوس ره دیر و کنشت
منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم	در ازل طینت ما را بمی صاف سرشت
صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چو من	خرقه در میکده با رهن می ناب نهشت
لذت از حور بهشت دل بی حرص نبود	هر که را دامن معشوق فتد از دست بهشت

۴۵

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تاریست و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا وعده دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست
ما کجائیم و نصیحت گر بیکار کجاست

عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت
خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجا

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجا

دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول
یار ترسابچه کو خانه خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست
تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم
کاین شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

چشمه آب حیاتست دهانت اما
زیر لب چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم
در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلائی بغم و محنت و اندوه فراق
ایدل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کوی تو بگلستان بگذشت
ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیده گریان تو بی چیزی نیست

مطابقت با ربط [illegible] ره وادی
ایمن در [illegible] الله بود که در آن
شب بدولت رسالت [illegible]
مشرف باشد [illegible]
[illegible] گردد
[illegible] ۲ [illegible]
کار دارد [illegible]

دیدمش دوش که سرمست خرامان میرفت
جام می کف دور مجلس رندان میرفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینه من
سخت میگفت دل آزرده پریشان میرفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون میبست
با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

میشد آنکس که جواد جان سخن کس نشنید
من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با ما
کان شکر لهجه خوشگوی سخندان میرفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت
زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

پادشاها ز کرم از سر جرمش بگذر
چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

چون بشد آن صنم از دیده حافظ غایب
اشک همواره ز رخسار بدامان میرفت

هر آن مجسته نظر کز پی سعادت رفت
بکنج میکده و خانه ارادت رفت

ز رطل دردکشان کشف کرد سالک راه
رموز غیب که در عالم شهادت رفت

بیا و معرفت از من شنو که در سخنم
ز فیض روح قدس نکته سعادت رفت

مجو ز طالع مولود من بجز رندی
که اینچنین ز علم با کوکب ولادت رفت

زمانه داد بدست دگر بر آمده
وظیفه می دوشین مگر ز یادت رفت

مگر بمعجزه کوشد طبیب عیسی دم
چرا که کار من خسته از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش
بکنج زاویه طاعت و عبادت رفت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده کی شدی بچمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

به سبزه‌گاه چمن دوش مست بگذشتم
گر از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره می‌زد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

کنون به آب می لعل خرقه می‌شویم
نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت

نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز
هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان
مرا به بندگی خواجهٔ زمان انداخت

مگر گشایش حافظ در این خرابی بود
که بخشش ازلش در می مغان انداخت

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظری رخ تو صاحب‌نظرانند بلی
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب
خجل از کردهٔ خود پرده‌دری نیست که نیست

گر کمین بر جگر خسته چه بندی که ز مهر
بر میان دل جانم کمری نیست که نیست

تا به دامن ننشیند ز نسیمت گردی
سیل اشک از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من از این طالع شوریده برنجم ور نه
بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب نوشین تو ز چشمهٔ نوش
غرق آب عرق اکنون شکری نیست که نیست

آب چشمم که بر او منت خاک در تست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجود اینقدرم نام و نشان هست که هست
ور نه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود
آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست

تن ز اشک دلا از دست تو خونین جگرم
از غم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست

از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی
ور نه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست

تو خود ای شعلهٔ رخشنده چه داری بر سر — گر کباب از حرکات جگری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز — ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است — در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

۴۹

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست — در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست
رویت مگر آیینهٔ لطف الهی است — حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست
زاهد ندهم توبه ز روی تو زهی روی — هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم — مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست
از بهر خدا زلف مپیرای که ما را — شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز — در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست
دی می‌شد و گفتم صنما عهد بجا آر — گفتا غلط ای خواجه درین عهد وفا نیست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است — جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
چون چشم تو دل می‌برد از گوشه‌نشینان — دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت — در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
گفتم به خورشید که من چشمهٔ نورم — دانند بزرگان که سزاوار سها نیست
عاشق چه کند گر نکشد تیر ملامت — با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
در صومعهٔ زاهد و در خلوت عابد — جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست
ای چنگ فرو برده به خون دل حافظ — فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست
به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل — لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل صبا خوش باد | که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ توست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن | که این مفرح یاقوت در خزانهٔ توست
بتن مقصرم از دولت ملازمتت | ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ توست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز | ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ توست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی | در خزانه بمهر تو و نشانهٔ توست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار | که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ توست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ توست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت | کار چراغ خلوتیان باز درگرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت | وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت | وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب | گویی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود | عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
هر سروقد که بر مه و خور حسن میفروخت | چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست | کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت | فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر | کنایتیست که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفرکرده از که پرسم باز | که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست | بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

۵۰

غم کهن به می سالخورده دفع کنید / که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب / که دل بدرد تو خو کرده و ترک درمان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد / که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل / قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت
بتوبه که سپهرت دهد ز راه مرو / ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
بیار باده بخور زانکه پیر میکده دوش / بسی حدیث عفو و رحیم و رحمان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آید باز / من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت / خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن / که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم / که جان را نسخه باشد ز نقش خال هندویت
تو گر خواهی که جاوید آن جهان یکسر بیارائی / صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
دگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی / بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل / من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت
من از لطف صبا دارم سپاس نکهت جانان / وگرنه کی گذر بودی سحرگاهان ازین سویت
سواد دیده هر وقتی بخون دل همی شویم / عزیزش دارم این ساعت بیاد خال هندویت

زهی همت که حافظ راست از دنیا و از عقبی / نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست / دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد / گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بسته دام قفس باد چو مرغ وحشی / طایر سدره اگر در طلبت سایر نیست

۵۱

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار | مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد | هر که را در طلبت همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم | زانکه در روح فزائی چه دمت قادر نیست
منکه از آتش سودای تو آهی نزنم | کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم | که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکس که سر پیوند تو در خاطر نیست

بی مهر رخت روز مرا نور نمانده است | وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم | دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست | کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است
میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت | هیهات ازین گوشه که معمور نمانده است
نزدیک شد آندم که رقیبان تو گویند | دور از رخت آن خسته رنجور نمانده است
وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت | از دولت هجر تو کنون دور نمانده است
صبر است مرا چاره هجران تو لیکن | چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است
در هجر تو گر چشم مرا آب نماند | گو خون جگر ریز که معذور نمانده است

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیه سور نمانده است

ملک شد کاتش سودای او در جان ماست | وین تمنایی که داریم در دل یاران ماست
مردم چشمم بخوناب جگر غرق اندر آن | چشمه مهر از خروش در سینه نالان ماست
آنچه زان قطره کزان لعل سخنگوی شکرش | قرص خور عکسی ز رونق آن مه تابان ماست
تا نخست خیر مستی شنیدم تا نیفت | پیر ما این شعر گر نازان و یکم اوزان ماست

۵۲

هرالی را اطلاعی هست بر اسرار غیب
محرم این سر کسی دارد که جان ما
چند گویی ای که شرح دین ناموش باش
دین ما در هر دو عالم صحبت جانان است

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گزار
کان صنم از روز اول یار دیرین ماست

امروز شاه انجمن دلبران یکیست
دلبر اگر هزار بود دل بر آن یکیست
من پیش آن یگانه دل و دین داده‌ام به باد
عیبم مکن که حاصل هر ده جهان یکیست
سودا تمام جهان عالم بیدار را بگوی
سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست
خلقی زبان به دعوی عشقش گشاده‌اند
ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست

حافظ بر آستانه دولت نهاده سر
دولت در آن سرست که با آستان یکیست

المنة لله که در میکده باز است
زانرو که مرا بر در او روی نیاز است
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است
از وی همه مستی و غرور است و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است
بار دل مجنون و خم طره لیلی
رخساره محمود و کف پای ایاز است
بر دوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است
رازیکه بر خلق نهفتیم و نگفتیم
با دوست بگوییم که او محرم راز است
در کعبه کوی تو هر آنکس که درآید
از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

سیر من خوش سهی روی که مانند سراپا میست
نرگس مست خوشش می‌خرامی همه تن لا میست

۵۳

گفته بودی که بمیری پیشم این تعجیل چیست | خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا سیر نیست
عاشق بیچاره محروم است ساقی کجاست | کو حریفان شوخ کو پیش قدح عنا سیر نیست
ایکه عمری شد که تا بیمارم از مژگان تو | کو نگاهی کن که پیش چشم شهلا سیر نیست
گفته لعل منت هم درد بخشد هم شفا | گاه پیش درد و گه پیش مداوا سیر نیست
خوش خرامان میری چشم بد از روی تو دور | دارم اندر سر خیال انکه در پا سیر نیست

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش تو هر جا سیر نیست

اکنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت | من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت
چمن حکایت اردیبهشت میگوید | نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت
بهی عمارت دل کن که این جهان خراب | بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد | چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست | که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز | که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
که گرچه غرق گناه است میرود به بهشت

درد ما را نیست درمان الغیاث | هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند | الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسه جانی طلب | میکنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافردلان | ای مسلمانان چه درمان الغیاث
داد مسکینان بده ای روز وصل | از شب یلدای هجران الغیاث
هر زمانم درد دیگر میرسد | زین حریفان کسل و جان الغیاث

۵۴

همچو حافظ ز روز شب بی خویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان العیاث

بسر دو کرانه همه دلبران ستانی باج — چو اگر بر سر خوبان عالمی چو تاج
دو چشم شوخ تو برهم زده ختا و ختن — بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید — سواد زلف تو تاریک تر ز ظلمت داج
لب تو خضر و دهان تو آب حیوان است — قد تو سرو و میان تو موی گردن عاج
ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم — که از تو درد دل من نمی رسد بعلاج
دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا — لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی — دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح — صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح
سواد دیده تفسیر جاعل الظلمات — بیاض روی تو بگشود فالق الاصباح
ز دیده‌ام شده یک چشمه در کنار روان — که آشنا نکند در میان آن ملاح
ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص — ز ان کمانچه ابرو و تیر غمزه نجاح
بیا که خون دل خویشتن بحل کردم — اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح
بداد لعل لبش بوسه بصد تلبیس — نیافت کامی ازو دل بصد هزار الحاح
صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو زاهد — ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح
بیا که چیست گر بیاد تو کشیم مدام — و نحن نشربها کذالک الاقداح
لب چو آب حیات تو هست قوت روح — وجود خاکی ما را ازوست قوت رواح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد

[illegible]

مدام تا که بود گردش مسا و صباح

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح
که ماه امن و امان است و سال صلح و صلاح

عزیز دار زمان وصال را کان دم
مقابل شب قدر است و روز استفتاح

دلی تو فارغی از کار خویش و می‌ترسم
که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

بیار باده که روزش بخیر خواهد بود
هر آنکه جام صبوحش شد چراغ صباح

کدام طاعت شایسته آید از من مست
که بانگ صبح ندانم ز فالق الاصباح

زمان شاه شجاع است و دور حکمت و شرع
براحت دل و جان کوش در مسا و صباح

ببوی صبح چو حافظ شبی بروز آور
که بشکفد گل حیثیت ز شعله مصباح

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون روی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست
که برخوردار شد از روی فرخ

سیاه نیک بخت است آنکه دایم
بود همراز و هم زانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو آزاد
اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی
بیاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی
ز غم پیوسته همچون موی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد
شمیم موی عنبربوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجائیست
بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

ابر آزاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام
[illegible] شرمساری تا بکی باید کشید

[illegible]

قحط جودست آبروی خود نمیباید فروخت
باده و گل از بهای خرقه میباید خرید

غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همیکردم دعا و صبح امید میدمید

بالبی و صد هزاران خنده گل آمد بباغ
از کریمی گوئیا از گوشهٔ بوئی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامهٔ در نیکنامی نیز میباید درید

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت
وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه گیرانرا ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدان اشک چو باران که دگر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
جوهر جان بچه کار دگرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود
از خدا میطلبم تا به سرم باز آید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز
شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح
ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده ندانم چها رود

ما در درون سینه هوائی نهفته ایم
بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلیست آب دیده و هر کس که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

۵۷

ما را به آب دیده شب و روز ماجراست	زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک	گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

از سر کوی تو هر کو به ملالت برود	نرود کارش و آخر بخجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست	که بجایی نرسد گر بضلالت برود
کردی آخر عمر از می و معشوق بگیر	حیف اوقات که یکسر ببطالت برود
ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی	که غریب ار نبرد ره بدلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است	کس ندانست که آخر بچه حالت برود
کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدا	بتجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

آنکس که بدست جام دارد	سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات از او یافت	در میکده جو که جام دارد
سررشته جان بجام بگذار	کاین رشته از او نظام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست	در دور کسی که کام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی	تا یار سر کدام دارد
بر سینه ریش دردمندان	لعلت نمکی تمام دارد
نرگس همه شیوه‌های مستی	از چشم خوشت بوام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را	وردیست که صبح و شام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان

حسن تو دو صد غلام دارد

انکه از سنبل او غالیه تابی دارد	باز با دل شدگان ناز و عتابی دارد
از کشته خود میگذرد همچون باد	چه توان کرد که عمریست شتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف	آفتابیست که در پیش سحابی دارد
آبحیوان اگر اینست که دارد لب یار	روشن است اینکه خضر بهره سرابی دارد
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک	تا سهی سرو ترا تازه بابی دارد
غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد	فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر	ترک مست است مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال	ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد	نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
وگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر	چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون	فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن	که جان ز مرگ بیماری صبا ببرد
گذار بر ظلماتست خضر راهی کو	مباد کاتش محرومی آب ما ببرد
فغان که با همه کس کینه باخت فلک	کسی نبود که دستی ازین دعا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد	ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
وگر براهگذری یکدم از وفاداری	چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

٥٩

[illegible]

چو گویمش که چرا با کسان بیامیزی
چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد

دگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم
بس آبروی که با خاک ره فرو ریزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول به بانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی
وانگه به یک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو
نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیشش نهان با رند بازاری کند

زان طره پر پیچ و خم سهل است اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم هرکس که عیاری کند

شد لشکر غم بی‌عدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طره شبرنگ او بسیار مکاری کند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

جائیکه یار ما بشکرخنده دم زند
ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون
دل در وفای صحبت رود کسان مبند

گه طره می‌نمائی و گه طعنه میزنی
ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

٦٠

[illegible]

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند	زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
تا شستگی حال من آگاه کی شود	آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست	تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ تو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

اگر ز کوی تو بوی بمن رساند باد	بمژده جان جهان را بباد خواهم داد
اگرچه گرد برانگیختی ز هستی من	غباری از من خاکی بدامنت مفتاد
تو تا بروی من ای نور دیده در بستی	دگر جهان در شادی بروی من نگشاد
خیال روی توام دیده میکند پر خون	هوای زلف توام عمر میدهد برباد
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری	نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد
بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن	ز دوست دست نداریم هرچه بادا باد

ز دست عشق تو جان نمی برد حافظ
که جان ز محنت شیرین نمی برد فرهاد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد	علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرین خور نهان گردید	هلال ابروی ساقی بمی اشارت کرد
خوشا نیاز و نماز کسی که از سر درد	بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل	بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد
بیا بمیکده و منع قرب جامم بین	اگرچه چشم بد اعدا ز حقارت کرد
نشان مهر و محبت ز جان عاشق جوی	اگرچه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد
اگر امام جماعت بخواندش امروز	خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد
بر جام جم آنگه نظر توانی کرد	که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

٦١

۶۲

گدائی در میخانه طرفه اکسیریست — گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر — بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی — که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور — بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید — که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون — کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی — غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی — چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی — طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ — بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد — هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد — که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است — خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی — کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

امام شهر که سجاده میکشید بدوش — بخون دختر رز جامه را قصارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز — نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ — اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد — باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود — ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد — که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی / که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار / چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه و مهر / در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بخت از دهان یار نشانم نمیدهد / دولت ز راز نهانم نمی دهد
از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی دهم / اینم نمی ستاند و آنم نمی دهد
مردم ز انتظار و درین پرده راه نیست / یا هست و پرده دار نشانم نمی دهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی / بدعهدی زمانه امانم نمی دهد
زلفش کشیده باد صبا چرخ سفله بین / کانجا مجال باد وزانم نمی دهد
چندانکه بر کنار چو پرگار میروم / دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

گفتم روم بخواب که بینم جمال یار
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بود آیا که در میکده ها بگشایند / گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند / دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب / تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان / بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید / تا حریفان همه خون از مژه ها بگشایند

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینی فردا
کز چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند | که به بالای چمان از بن و بیخم برکند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا | که برقص آورد آتش رویت چو سپند
هیچ رویی نشود آینهٔ چهرهٔ بخت | مگر آن روی که مالند بران سم سمند
گفتم اسرار غمت هر چه بود گو میباش | صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد | شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند
من خاکی که ازین در نتوانم برخاست | از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند
غیر تریف تو ندارد دل عاشق میلی | آه ازین دل که بصیدت نپذیرد پند
شب روزت بادا عاشق بیدل [illegible] | که بهنجار نهی قامت از دهر گزند

باز مستان دل ازان گیسوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بماند در بند

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد | بهار عارضش خطی برنگ ارغوان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب | حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد
چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود | ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد
چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل | که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
خدا را داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس | که می با دیگران خوردست و با من سر گران دارد
چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عاشق | بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری | که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
چه ها دادست در بیعت که هر سلطان معنی را | درین درگاه می‌بینم که سر بر آستان دارد
[illegible] | [illegible] زبان دارد
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را | بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آبی روان دارد
ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم | کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت | که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

چه عذر از بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد | ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده اند | کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز | بیار یکجهت حق گذار ما نرسد
هزار نقد ببازار کائنات آرند | یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد
دریغ قافله عمر انچنان رفتند | که گردشان بهوای دیار ما نرسد
هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی | بدلپذیری نقش نگار ما نرسد
دلا ز طعن حسودان مرنج و ایمن باش | که بد بخاطر امیدوار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را | غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او
بسمع پادشه کامگار ما نرسد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید | نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت | کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد | جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق آن زمان شوند ایمن | قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر برغم برادران عزیز | ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل | بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق | ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق | همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

65

سرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد نیمشب و درس صبحگاه رسید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد — که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد
دلم که مخزن اسرار بود دست قضا — درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب — بمومیای لطف توام نشانی داد
برو معالجه خود کن ای نصیحت گو — شراب و شاهد و ساقی که را زیانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش — که دست دادش و یاری ناتوانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت — دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد

خزینهٔ دل حافظ بگوهر اسرار
بیمن عشق تو سرمایهٔ جهانی داد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد — وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر — ای دیده نگه کن که بدام که درافتاد
دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم — چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
بار غم او عرض بهر کس که نمودم — حاضر شد و این قرعه بنام ز سر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود — هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد — بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
این باده که پرورد که خمار خرابات — از بوی بهشتش چنین بیخبر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات — با دردکشان هر که درافتاد برافتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد — با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

67

بریده باد صبا دوش آگهی آورد	که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ پاک	بدین نوید که باد سحرگهی آورد
نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق	زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشتی را رضوان	در این جهان ز برای دل رهی آورد
بجز خاک ما مگوش کین کلاه نمد	بسی شکست که بر افسر شهی آورد
چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه	چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
که التجا بجناب شهنشهی آورد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود	که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست	بنالهٔ دف و نی در خروش و ولوله بود
مباحثی که در آن حلقهٔ جنون میرفت	ورای مدرسه و قیل و قال و مسئله بود
دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی	ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست	هزار ساحر چون سامریش در گله بود
بگفتمش بلبم بوسهٔ حوالت کن	بخنده گفت کیت با من این معامله بود
ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش	میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید	از یار آشنا سخن آشنا شنید
الیس سزا نبود دل حق گزار من	کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن	کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
خوش میکنم بباده مشکین مشام جان	کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم
صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یکزمان
دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند
آنکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر
فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتنست و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست بکاری زنم که غصه سر آید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بیمروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدرآید

بگذرد این روزگار تلختر از زهر
بار دگر روزگار چون شکر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و چه در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و شاخ گل ببرآید

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیم‌اند
بر اثر صبر نوبت ظفر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

پیش ازینت بیش ازین غمخواری عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با [illegible]
بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین
بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا برکشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

بر در شاهم گدائی نکته در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دولت نسرین و گل را زینت اوراق بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است
ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود
سالها سجده‌گه صاحب نظران خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز
تا دگر خون دل از دیده روان خواهد بود

عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط
کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود

چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص دل آنجا مگر شود

[illegible]

این سرکشی که در سر سرو بلند تست / کی با تو دست کوته ما در کمر شود

این قصر سلطنت که تو اش ماه منظری / سرها بر آستانهٔ او خاک در شود

از هر کناره تیر دعا کرده‌ام روان / باشد کزین میانه یکی کارگر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی ما / آری بیمن همت تو خاک زر شود

ایجان حدیث ما بر دلدار بازگو / لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش / رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت / این شام صبح گردد و این شب سحر شود

ز تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ سر لحد بدرآرد و بپابوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد / وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست / بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمائی / رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

دران بساط که حسن تو جلوه آغازد / مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

جمال صورت و معنی ز یمن صحت تست / که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

هرآنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند / بر آتش تو بجز جان او سپند مباد

شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جو
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

ترک مه چهر چو خنجر کشد و کاکل شکند / لاله را دل خون شود بازار بلبل بشکند

در خرامان سرو گلزارش کند میل چمن / سرو را از پا دراندازد دل هم بشکند

[illegible]

تا خیال ابروی جانان ز چشمم دور شد	اندرین ره سیلها باشد که صد پل بشکند
چون نسیم صبحگاهی پرده گل بر درد	خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند

حافظا این سر وحدت راز دست خود مده
تا خیال زهد و تقوی را تو کل بشکند

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد	هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم	یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی درین ره صد موج آتشین است	دردا که این معما شرح و بیان ندارد
سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن	ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت	بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
گر خود رقیب شمع است احوال از وی بپوشان	کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد
ذوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی	بیدوست زندگانی ذوقی چنان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد	در گوش گل فروخوان تا زر نهان ندارد
آنکه که خواندی استاد گر بنگری بتحقیق	صنعت گریست اما طبع روان ندارد
ایدل طریق رندی از محتسب بیاموز	مست است و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده چو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

جهان بابروی عید از هلال وسمه کشید	هلال عید برابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من	کمان ابروی یارم که باز وسمه کشید
میوش روی و میشو در خط از لقرح حسن	که خواند خط تو بر روی وان نیکا دید
مگر نسیم تنت صبح در چمن بگذشت	که گل ببوی خوشت همچو جامه صبح درید
بیا که با تو بگویم غم ملالت دل	چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

[illegible]

اگر به چنگ آید رباب گل چیده گر بود	کی شود من آغشته شراب رسید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم	که عیش خوب سیسبر که چه دید خرید
عزیز شکم کز تو جو دور از تو	چو باد می شد و در خاک کوی نسیم
چو ماه روی تو در زیر زلف سیه دیدم	نسیم بوی تو روشن چو میکرد
لب پسته مرجان بر نیاید کام	ز بس تشنه دل و قلب بسیر رسید
ز انقلاب زمانه طلسم ها را که چرخ	چو صبح بر سر عالم ازین صفت رسید
دلم ز زلف تو شوریده بود سامانم	گرم ز روی تو بر خود چو برق رسید

رشوات لعل تو حافظ نوشت حرف
بجوی لعل تلقین دو گرش کس رسید

جمالت آفتاب هر نظر باد	ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای اوج شاهی شهپرت را	دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بسته زلفت نباشد	همیشه غرقه خون جگر باد
بتا چون غمزه ات ناوک فشاند	دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد	مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از توست هر دم تازه عشقی	ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی توست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

چو رویت مهر سرتابان نباشد	چو قدت سرو در بستان نباشد
چو لعل دولت در دل فروزی	در دریا و لعل کان نباشد
میان خنده ات لعل نوشین	عجب گر چشمه حیوان نباشد
چو قدرت بستر اش خنده بجام	چرا با دام من گریان نباشد

۷۲

[illegible]

سواد کفر زلف او گر دل را	برو چیو ازان ایمان نباشد
بتو نسبت نباشد مسیح تن را	نزتن باشد که مشاشت جان نباشد

اگرچه هست شیرین شعر حافظ
چو لعل خسرو خوبان نباشد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید	ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل	چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایت حال	کرشمه ز بیانش بصد رساله برآید
ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان	که بی ملالت صد غصه یکنواله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان	بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود	خیال باشد کاین کار بی حواله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد	نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین	نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد	بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل	فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن	که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت	بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

چه مستیست ندانم که رو بما آورد	که بود ساقی و این باده از کجا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن | که باد صبح نسیم گره گشا آورد
رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد | بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمه ساقی است | برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد
صبا بخوش خبری هدهد سلیمان است | که مژده طرب از گلشن سبا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام‌شناس | که در میان غزل قول آشنا آورد
تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر | که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ | چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم | که حمله بر من مسکین یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند | که التجا بدر دولت شما آورد

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود | ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود
چو ماه نو ره نظارگان بیچاره | زند بگوشه ابرو و در نقاب رود
طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل | بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود
گدائی در جانان بسلطنت مفروش | کسی ز سایه این در بآفتاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر | کلاه داریش اندر سر شراب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری | وگر بروز شکایت کنم بخواب رود
مرا تو عهد شکن خوانده و می ترسم | که با تو روز قیامت همین خطاب رود
دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش | که این معامله با عالم شباب رود
سواد نامه موی سیاه چون طی شد | بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز | خوشا کسیکه درین راه بی حجاب رود

[illegible]

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند | قاصدی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید | هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب | فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست | بوسه چند بیامیز بدشنامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست | چشم انعام مدارید ز انعامی چند
زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر | تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی | نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش | که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از تاب رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

حسن تو همیشه در فزون باد | رویت همه سال لاله گون باد
اندر سر ما هوای عشقت | هر روز که هست در فزون باد
قد همه دلبران عالم | در خدمت قامتت نگون باد
هر سرو که در چمن بر آید | پیش الف قدت چو نون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد | از گوهر اشک غرق خون باد
هر جا که دلیست در غم تو | بی صبر و قرار و بی سکون باد
چشم تو ز بهر دلربائی | در کردن سحر ذو فنون باد
هر کس که بهجر تو نه سازد | از حلقهٔ وصل تو برون باد
لعل تو که هست جان حافظ | دور از لب هر خسیس دون باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد | ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد | صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد

[illegible]

[illegible]

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست
دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشای عطارد صفت شوکت تست
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد دلجوی تو شد
غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد
هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن سلیمان نگین بهیچ نستانم
که گاه گاه در او دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود ما را
غریب را دل آواره در وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا
کسی سر برکند کش سر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بستهٔ زیور نباشد

بیا ای شیخ در خمخانهٔ ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

٧٦

[illegible]

ایا پر لعل کرده جام زرین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد

شراب بی‌خمارم بخش ساقی
که با او هیچ درد سر نباشد

بنام ایزد بتی سیمین تنم هست
که در بتخانهٔ آزر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم
اگرچه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید
چنین زیبندهٔ افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود
گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی
آنچه در مذهب ارباب فتوت نبود

تا که افسون نکند جادوی چشم تو مدام
نور در سوختن شمع محبت نبود

چو چنین تنگ سرشته خود ای محرم
آن مبادا که بدکاری فرصت نبود

هر که آیینهٔ صافی نشد از زنگ هوا
دیده‌اش قابل رخسارهٔ حکمت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق
تیره آن دل که در او نور مودت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکی است
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او
زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا نیت من طریق محبت فرو گذاشت
یا او بشاهراه حقیقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیده من بی نظر نکرد

در حیرتم که بر چه شد مدام رقیب
فرمهره هیچکس ز تربت گهر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

در حیرتم که

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با من نرگس او سرگران کرد

شب تنهاییم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بیکران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

بدان سان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

میان مهربانان کی توان گفت
که یار من چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
دعای نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
به وقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

دیدی ای دل که غم یار دگربار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار
طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینائی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

برقی از پرده لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم
اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان خواند
نسبت دوست بهر بی‌سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که درآید بسماع
چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاک توان در رخ جانان دیدن
که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند
عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند

٧٩

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز — باطل درین خیال که اکسیر میکنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید — مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز — این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید — خوبان درین معامله تقصیر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب — تا خود درون پرده چه تقریر میکنند

قومی بجد و جهد گرفتند وصل دوست — قومی دگر حواله به تقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر — کین کارخانه‌ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و **حافظ** و مفتی و محتسب — چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

در نظربازی ما بیخبران حیرانند — من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطه پرکار وجودند ولی — عشق داند که درین دایره سرگردانند

وصف رخساره خورشید ز خفاش مپرس — که درین آینه صاحب نظران حیرانند

گر شوند آگه از اندیشه ما مغبچگان — بعد ازین خرقه صوفی بگرو نستانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف خلاف — عشقبازان چنین مستحق هجرانند

جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست — ماه و خورشید همین آینه میگردانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار — ور نه مستوری و مستی همه کس نتوانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم — آه اگر خرقه پشمین بگرو نستانند

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد — عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

زاهد ار رندی **حافظ** نکند فهم چه باک — دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند — واندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

۸۰

۸۱

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند	باده از جام تجلی بصفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی	آن شب قدر که این تازه براتم دادند
چون من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم	خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب	مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
بعد ازین روی من و آینهٔ حسن نگار	که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
هاتف آنروز بمن مژدهٔ این دولت داد	که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند
این همه قند و شکر کز سخنم میریزد	اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند
کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان	خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند
بحیات ابد آنروز رسانید مرا	خط آزادگی از حسن مماتم دادند
عاشق آندم که بدام سر زلف تو فتاد	گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند
شکر شکر بشکرانه بیفشان ای دل	که نگار خوش و شیرین حرکاتم دادند

همت **حافظ** و انفاس سحرخیزان بود
کز بند غم ایام نجاتم دادند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند	گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت	با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد	حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه	چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید	قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند
نقطهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد	همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند
ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم	چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند
آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع	آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

[illegible]

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد | که چو سرو پایبندست و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس | که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفت | مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم | تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
بفروغ چهره زلفت همه شب زند ره دل | چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد
سزدار چو ابر بهمن که برین چمن بگریم | طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم | که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله | بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دادگر فلکت ساغر عشرت کش پیاله باد | دشمن بدل سیاه تو غرق بخون چو لاله باد
ذروه کاخ رتبتت راست ز فرط ارتفاع | راهروان وهم را راه هزار ساله باد
زلف سیاه پرچمت چشم و چراغ عالم است | جان ز نسیم دولتت در شکن کلاله باد
ای مه برج معدلت مقصد کل زمانی | باده صاف نعمت در قدح و پیاله باد
چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه ساز | حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد
نرگس سیاهدان قرصه سیم و زر گرست | از کف خوان حشمتت بهترین نواله باد
دختر فکر بکر من همدم صحبت تو شد | مهر چنین عروس هم بکفت حواله باد

حافظ تو درین غزل حجت بندگی نوشت
لطف عمید پرورت شاهد این قباله باد

[illegible]

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد | ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران | پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده | آهو روشی کبک خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست | و ز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست | دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات | هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که درخواست نباشد
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد | گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد
گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ | گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست | از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بی خار گل نباشد و بی نیش نوش هم | تدبیر چیست وضع جهان این چنین فتاد
بگیر ز باده جام و دمادم بگوش هوش | بشنو از حکایت جمشید و کیقباد
در آرزوی آنکه رسد دل براحتی | جانم درون سینه غم عشق او نهاد
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ | در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود | تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت | باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود
هم عفی الله ز صبا کز تو پیامی آورد | ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت | فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می‌شد و در آرزوی تو بود

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

نظری کرد که بیند بجهان صورت خویش
خیمه در آب و گل مزرعهٔ آدم زد

حافظ آنروز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دوش می آمد و رخسار برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل
در رهش مشعلی از چهره برافروخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست
و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ

یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

دوش آگهی ز یار سفر کرده باد داد
من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد

در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ من
هرگز نگفت مسکن مالوف یاد باد

دلخوش شدم بیاد تو هرگه که در چمن
بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم
آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

کارم بدان رسیده که همراه خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم
یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

تاریخ عیش ما شب دیدار دوست بود
عهد شباب صحبت احباب یاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد
گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل
بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است
آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان فروشان فضل و هنر بهیچ است
اینجا نسب نگنجد اینجا حسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت
جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با او پیوند شب نباشد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد
ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

خدارا ای نصیحتگو حدیث از مطرب و می گو
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند | عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد
نصیحت کم کن ای یار اثر باد و نفی بخت سر | که از رستی نقشی برین جوهر نمیگیرد
میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس | زبان آتشینم هست اما در نمیگیرد
سر و چشمی بدین خوبی تو گوئی چشم از و برگیر | برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد
نصیحت گوی رندان را که با حکم خدا جنگست | دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را | که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است | چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت | دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد
من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه | که این دلق ریائی را بجامی بر نمیگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سرتاپای **حافظ** را چرا در زر نمیگیرد

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود | تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت | تدبیر ما بدست شراب دوساله بود
آن نافه مراد که میخواستم ز غیب | در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
از دست برده بود وجودم خمار عشق | دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
نالان و دادخواه بمیخانه میروم | کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود
خون میخورم ولیک بجای شکایت نیست | روزی ما ز خوان کرم این نواله بود
هر طرف گلشنم نظر افتاد وقت صبح | آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود
هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید | در رهگذار باد نگهبان لاله بود
آتش فکنده در دل مرغان نسیم باغ | زان داغ سر بمهر که در جان لاله بود
آنشاه تند حمله که خورشید شیر گیر | پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد	بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد
بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند	زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست	کلاهی دلکش است اما بدرد سر نمی ارزد
رقیبم سرزنشها کرد کزین باب رخ برتاب	چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی	که سودای جهانداری غم لشکر نمی ارزد
بشو این نقش دلتنگی که در بازار یکرنگی	بهمتا گونا گون می احمر نمی ارزد
دیار یار مردم مقید میکند لیکن	چه جای پارس کین محنت جهان یکسر نمی ارزد
بس آسان می نمود اول غم دریا ببوی سود	غلط گفتم که یک موجش بصد گوهر نمی ارزد
برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین	که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یکجو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد	شد بر محتسب و کار بدستوری کرد
آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید	تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق	راه مستانه زد و چاره مخموری کرد
جای آنست که در عقد وصالش گیرند	دختر رز که بهر خم اینهمه مستوری کرد
نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود	آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد
غنچه گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت	مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد | نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد
چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان | که درد سرکشی جانا گرت مستی خمار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما | بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست | خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
بهار عمر خواه ایدل وگرنه این چمن هر سال | چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
خدا را چون دل ریشم قراری بسته با زلفت | بفرما لعل نوشین را که جان را بر قرار آرد
ز کار افتاده ایدل که صد من بار غم داری | برو یکجرعه می درکش که در حالت بکار آرد
درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ | نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد | کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب دیده گل کن | ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد
این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند | حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود | کان پاکدامن اینجا بهر زیارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان | کان ماه مجلس آرا اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست | همت نگر که موری با این حقارت آمد
از چشم شوخش ایدل ایمان خود نگهدار | کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد
دریاست مجلس شاه دریاب وقت و دریاب | هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه | کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد | حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار | کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند | موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم	شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منمای	حجله حسن بیارای که داماد آمد
بر زلیخا ستم ای یوسف مصری مپسند	تا که از عشق بر او اینهمه بیداد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند	دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند	ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد	ز خاتمی که از او گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینه دل	بدست شاهوشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان	غلام همت سروم که این قدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست	نهد بپای قدح هر که شش درم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار	که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان	کدام محرم دل ره درین حرم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل	ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
مراد دل ز که جویم که نیست دلداری	که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دست از طلب ندارم تا کار من برآید	یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر	کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران	بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش	نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

۸۹

از حسرت دو گیسو دهانت جانم بتنگ آمد
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

گفتم بخویش کز وی برگیر دل گفت
کاریست این کو با خویشتن برآید

هر یک شکن ز زلفت بیجا شکست دارد
چون این دل شکسته با آن شکن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت
آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری
مائیم و آستانش تا جان ز تن برآید

برخیز تا چمن را از قامت میانت
هم سرو در برآید هم نارون برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

خلوت ما را فروغ از عکس جام باده داد
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست
وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان
جام می نگرفتن از جانان گرانجانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خودپسندی جان من برهان نادانی بود

گر چه بیسامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

خوش بود در خلوتم ای صوفی ولیکن کرد رد
باده ریحانی و ساقی مست ریحانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

دلم بیجمالت صفائی نه دارد
چو بیگانه کاشنائی نه دارد

۹۰

متاع دل پاک عشاق مسکین | ببازار حسنش بهای ندارد
دلا جام و ساقی و گلرخ طلب کن | که چون گل زمانه بقاعی ندارد
اگرچه دلم رفت لیکن غمی نیست | بجز آن خم زلف جائی ندارد
ازین سینه تنگ ترسم که تیر غم | رود جای و آنگه دوائی ندارد
همه چیز دارد دلارام لیکن | دریغا که با ما وفائی ندارد

چو ماه است رنگی که با مهر رویت
دل و جان حافظ صفائی ندارد

دل شوق لبت مدام دارد | یارب ز لبت چه کام دارد
جان عشرت مهر و باده شوق | در ساغر دل مدام دارد
شوریده زلف یار مائیم | در دام بلا مقام دارد
با یار کجا نشیند آن کو | اندیشه خاص و عام دارد
خرم دل آن کسی که صحبت | با یار علی الدوام دارد
تا صید کند دل بسوخته | بر گل ز بنفشه دام دارد

حافظ چو رهی خوشست مجلس
اسباب طرب مدام دارد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد | صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد | در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
ماهی دریغ دوش بگفت از فغان من | و آن شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع | او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار | کز تیر آه گوشه‌نشینان حذر نکرد
جانا کدام سنگدلی کفایت است | کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

91

جانا کدام سنگدل بی کفایت است	کو پیش زخم تیغ تو جانرا سپر نکرد
شوخی نگر که مرغ دل بان بر کباب	سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکش است
نشنید کس کز سر رغبت ز بر نکرد

۹۲

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد	شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن	گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی	جام می مغانه هم با مغان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست	گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
گر دولت وصالت خواهد دری گشودن	سرها بدین تخیل بر آستان توان زد
قد خمیده ما سهلت نماید اما	بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد
از شرم در حجابم ساقی لطیفه‌ای کن	باشد که بوسه چند بر آن دهان توان زد
بر جویبار چشمم گر سایه افکند دست	بر خاک رهگذارش آب روان توان زد
درویش را نباشد منزل سرای سلطان	مائیم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند	عشق است و داد اول بر نقد جان توان زد
با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد	چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است	ساقی پیاله جامی در این زمان توان زد
در ششم کاروانی فالی بزن چه دانی	باشد که گوی خیری در این میان توان زد

حافظ بحق قران کز زرق و شید بازآ
باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

روز وصل دوستداران یاد باد	یاد باد آن روزگاران یاد باد
این زمان در کس وفاداری نماند	زان وفاداران و یاران یاد باد

کام از تلخی غم چون زهر گشت | بانگ نوش باده خواران یاد باد
منکه در تدبیر غم بیچاره ام | چارهٔ آن غمگساران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من | از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین دام بلا | کوشش آن حق گزاران یاد باد

راز **حافظ** بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغ از رازداران یاد باد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند | چنین نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم | رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را | کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور | که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه | که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد | که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند
بر این رواق زبرجد نوشته اند بزر | که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود | که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست | که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر **حافظ**
که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

روشنی طلعت تو ماه ندارد | پیش تو گل رونق گیاه ندارد
جانب دلها نگاه دار که سلطان | ملک نگیرد اگر سپاه ندارد
دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری | جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
ای شه خوبان بعاشق نظری کن | هیچ شبی چون تو این سیاه ندارد

بی من تنها کشم تطاول زلفت | کیست بدل داغ این سیاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت | چشم دریده ادب نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات | شادی شیخی که خانقاه ندارد
گو برو و آستین بخون جگر شوی | هر که در آستانه راه ندارد
تا چکند با رخ تو دود دل من | آینه داری که تاب آه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک | طاقت فریاد دادخواه ندارد
گوشه ابروی تست منظر چشمم | خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید | وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست | فغان فتاد به بلبل نقاب گل که درید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز | که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد | که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت | که پیر باده فروشش بجرعه‌ای نخرید
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم | که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید
ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد | کسیکه سیب زنخدان شاهدی نگزید
مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب | براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
عجایب ره عشق ای رفیق بسیارست | ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید
خدایرا مددی ای دلیل راه حرم | که نیست بادیه عشق را کرانه پدید
گلی نچید ز بستان آرزو دل من | مگر نسیم مروت درین چمن نوزید
بهار میگذرد دادگسترا دریاب | گرفت موسم و عاشق هنوز می نچشید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ ده
که پادشه زکرم جرم صوفیان بخشید

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد — زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود — عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
بعد ازین نور بآفاق دهم از دل خویش — که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل — همه در سایه گیسوی نگار آخر شد
ساقیا عمر درازت و قدحت پر می باد — که بسعی تو ام اندوه خمار آخر شد
شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل — نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز — قصه غصه که در دولت یار آخر شد
صبح امید که بد معتکف پرده غیب — گو برون آی که کار شب تار آخر شد
گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود — حل این عقده هم از روی نگار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد

۹۵

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد — از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب — باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچه میگذشت راهزن دین و دل — در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت — قطره باران ما گوهر یکدانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت — چهره خندان شمع آفت پروانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری — حلقه اوراد ما گردش پیمانه شد
صوفی مجلس که دی جام و قدح می شکست — دوش بیک جرعه ای عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست

دل برد دلدار رفت جان جانانه است

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید / فغان که بخت من از خواب بر نمی‌آید

کمر بری دل آرامی یار رفت ورنه / بهیچگونه دگر کار بر نمی‌آید

درین خیال بسر شد زمان عمر عزیز / بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید

چنان بحسرت خاک در تو می‌سوزم / که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

بسی شکایت دل هست با نسیم سحر / ولی ز بخت من امشب سحر نمی‌آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ / که کار عشق ز ما اینقدر نمی‌آید

همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی / کنون چه شد که یکی کارگر نمی‌آید

ز بسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس / کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی‌آید

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد / آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود / طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کو بتایید نظر حل معما میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود / او نمی‌دیدش و از دور خدا را میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست / و اندران آینه صدگونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم / گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

این همه شعبدهٔ عقل که میکرد اینجا / سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند / جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست / گفت حافظ گله از شب یلدا میکرد

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دل چو پرکار بهر سو دورانی میکرد
و اندران دایره سرگشته و پابرجا بود

شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی
که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

مطرب از درد محبت غزلی می پرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

قلب اندوده در حافظ بر او خرج نشد
که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

می ده که نو عروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله میرود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر
کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

باد بهار میوزد از بوستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله میرود

آن چشم جادوانهٔ عابد فریب بین
کش کاروان سحر بدنباله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارضش سمن
از شرم روی او عرق از ژاله میرود

ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز
مکاره می نشیند و محتاله میرود

چون سامری مباش که زر دید و از خری
موسی بهشت و از پی گوساله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله میرود

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند
همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او | زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند

پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی | گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن | وه که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمیکند

با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب | کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد | کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

دل بامید وصل او همدم جان نمیشود | جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند

دی گله ز طره اش کردم و از سر فسوس | گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

دستخوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر | بی مدد سرشک من در عدن نمیکند

[illegible] | خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درک سخن نمیکند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند | پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند | ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

ز چشم لعل رمانی چو میخندند میبارند | ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند

بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند | نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند | رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند

چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند | کر با این درد اگر دربند درمانند درمانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگه حافظ را چو میخوانند میرانند

سحرم دولت بیدار ببالین آمد | گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام | تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای — که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد — ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروییست — که کمین صیدگهش جان و دل و دین آمد

در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی — ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا باده بده غم مخور از دشمن و دوست — که به کام دل ما آن بشد و این آمد

شادی یار پری چهره بده باده ناب — که می لعل دوای دل غمگین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار — گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفته **حافظ** بشنید از بلبل
عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد — دل رمیده ما را انیس و مونس شد

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت — به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور — که طاق ابروی یار منش مهندس شد

به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا — فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

به صدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون یار — گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا — که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد

کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود — که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو — به جرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجود است شعر من آری — قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که **حافظ** از این راه رفت و مفلس شد

ایضا

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد | عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال | ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

آن زمان وقت صبح فروغست که شب | گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز | دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای خم | سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهدا سر بکله گوشه خورشید برآر | بختت ار قرعه بدین ماه تمام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند | پخته گردد چو نظر بر می جام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ
که خورد باده ات و سنگ بجام اندازد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد | بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست | برآمد خنده خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست | گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست | که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری | کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین | خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم | زره موئی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاه است | بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور | که جود بی‌دریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد | زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید | که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

تعالی الله زهی ذاتی که [illegible] | صفا [illegible] پرهیزگاران زد

دوام ملک و مراد بخواه از لطف حق حافظ
که چرخ این سکه دولت بنام شهسواران زد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد	که عشق گل با دیدی چها کرد
غلام همت آن نازنینم	که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشش باد انسیم صبحگاهی	که درد شب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم	که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
نقاب گل کشید از زلف سنبل	گره بند قبای غنچه وا کرد
ازان رنگ و رخم خون در دلم زد	درین گلشن بخارم مبتلا کرد
بهر سو بلبل بیدل در افغان	تنعم در میان باد صبا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود	ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

بشارت بر بکوی می فروشان
که حافظ توبه از زهد ریا کرد

شاهدان گر دلبری زین سان کنند	زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکند	گلرخانش دیده نرگسدان کنند
یار ما چون سازد آهنگ سماع	قدسیان در عرش دست افشان کنند
رخ نماید آفتاب دولتت	گر چو صبحت آینه رخشان کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد	در کجا این ظلم بر انسان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست	هر چه فرمان تو باشد آن کنند
پیش چشمم کمترست از قطره	این حکایتها که از طوفان کنند
کن نگاهی از دو چشمت تا ازان	مرگ را بر بیدلان آسان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان	در وفایت جان و دل قربان کنند

ای جوان سروقد گویی ببر	پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
خوش برآ با غصه ای دل کاهل راز	عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

شراب بی‌غش و ساقی خوش دو دام رهند	که زیرکان جهان از کمندشان نجهند
من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه	هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم	شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند
جفا نه شیوهٔ درویشی است و راهروی	بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود	چو چاکران بگریزند و بندگان بجهند
غلام همت دردی‌کشان یکرنگم	نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
قدم منه به خرابات جز به شرط ادب	که ساکنان درش محرمان پادشهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا	هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ
که عاشقان ره بی‌همتان بخود ندهند

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد	بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
شیوهٔ حور و پری گر چه لطیف است ولی	خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد
چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب	که به امید تو خوش آب روانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه‌سرای	هر بهاری که به دنباله خزانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی	برده از دست هر آنکس که کمانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا	نه سواریست که در دست عنانی دارد
دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی	آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز	هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف	هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد	زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد
گره ز دل بگشا و از سپهر یاد مکن	که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ	ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش	ز کاسهٔ سر جمشید و بهمنست و قباد
که آگه است که جمشید و کی کجا رفتند	که واقفست که چون رفت تخت جم برباد
ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم	که لاله میدمد از خاک تربت فرهاد
مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر	که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر	نسیم باد مصلی و آب رکناباد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم	مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد
بنوش باده ساقی بناله دف و چنگ	که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد
ز دست اگر ننهم جام می مکن عیبم	که پاک تشنه از نیم حریف دست نداد

رسید از غمش بحافظ انچه رسید
که چشم زخم زمانه بعاشقان مرساد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد	بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه	زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان	دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت	و آهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش به روی دل در معنی فراز کرد

ای کبک خوش‌خرام که خوش می‌روی به ناز
غره مشو که گربه عابد نماز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریا بی‌نیاز کرد

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

کیست آن شاهسوار خوش و خرم که دگر
بسته بند قبا و علم دوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش
خون عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد

چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه‌ربایان بر و دوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نکرد
جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود
شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد
دل شوریده ما را ز نو در کار می‌آورد

ز چین تا ز زلفت یار باد سحر بگشاد
صبا هر نافه مشکی که از تاتار می‌آورد

فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن
که رو از شرم آن خورشید در دیوار می‌آورد

غمی کالحمد بین یار ویرانش اگرچه ناتوانم
چو حسب سیم پیامی سبب بیماری می‌آورد

سر کشته نعمان از طریق لطف ...
اگر سیم منور بود اگر زناری می‌آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد

ز بیم غارت عشقش دل پرخون رها کردم
ولی می‌ریخت خون و ره بدین هنجار می‌آورد

بقول الوقت خوش [illegible]
بدزدیدی چنان [illegible] که خصم اقرار می‌آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه
کزان راه گران قاصد خبر دشوار می‌آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمیکردم که صوفی وار می‌آورد

صبا بتهنیت پیر میفروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشا
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

هنوز لاله چنان برفروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

بگو بیت سخن خوش بیار باده بنوش
که زاهد از بر یار رفت و میفروش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

شهر خالیست ز عشاق مگر کز طرفی
دستی از غیب برون آید و کاری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را بتذروی پرواز
باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای | جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب | بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چاره دل | هاتف غیب ندا داد که آری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد | عارف از پرتو می در طمع خام افتاد
جلوه‌ای کرد رخش روز ازل زیر نقاب | عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد
این همه عکس می و نقش مخالف که نمود | یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید | از کجا سر غمش در دهن عام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است | این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد
پاک بین از نظر پاک به مقصود رسید | احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت | کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ | آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی | کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم | اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار | هر که در دایره گردش ایام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

عشقت نه سرسری است که از سر بدر شود | مهرت نه عارضی است که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم | با شیر اندرون شد و با جان بدر شود
دردیست درد عشق که اندر علاج او | هر چند سعی بیش نمایی بتر شود

106

اول منم که در همه شهر هر شبی | فریاد من بگنبد افلاک بر شود
وز ناله من سرشک فشانم بزنده رود | کشت عراق جمله بیکبار تر شود
دی در میان زلف بدیدم رخ نگار | بر هیئتی که ابر محیط قمر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نه | بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
ای دل بیاد لعلش اگر باده میخوری | بگذار تا نه که مدعیان را خبر شود

حافظ شیراز لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک در بپای شما لبے سبز شود

غلام نرگس مست تو تاجدارانند | خراب باده لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز | وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر | که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین | که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
رقیب گذر دیش ازین مکن نخوت | که ساکنان در دوست خاکسارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو | که مستحق کرامت گناهکارانند
نه من بر آن گل و عارض غزل سرایم و بس | که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من | پیاده میروم و همرهان سوارانند
بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن | مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند
خلاص **حافظ** ازان زلف تابدار مباد | که بستگان کمند تو رستگارانند

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود | ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
یارب آیینه حسن تو چه جوهر دارد | که در او آه مرا قوت تاثیر نبود
سر ز حیرت بدر میکده ها بر کردم | چون شناسائی تو در صومعه یک پیر نبود
من دیوانه بزلف تو رها می کردم | هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود

۱۰۷

نازنین تر ز قدت در چمن حسن نرست — خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم — حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع — جز فنائی خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بد ز عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

گر میفروش حاجت رندان روا کند — ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
در کارخانهٔ که ره علم و عقل نیست — وهم ضعیف رای فضولی چرا کند
مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد — وانکو نه این ترانه سراید خطا کند
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم — نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار هست — یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
حقا کز این زمان برسد مژده امان — گر سالکی بعهد امانت وفا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا — غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

جان رفت در سر می و حافظ ز عشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند — ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا — چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز — که برحمت گذری بر سر فرهاد کند
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است — فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند
حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد — تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند — گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد — قدر یکساعت عمری که در او داد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند — گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبت — گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه — گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند
گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین — گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند
گفتم هوای میکده غم می‌برد ز دل — گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است — گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند
گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود — گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند
گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود — گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است
گفتا این دعا ملایک هفت آسمان کنند

کسیکه حسن خط دوست در نظر دارد — محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه در خط فرمان او سر طاعت — نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه — که زیر تیغ تو هردم سری دگر دارد
بپای بوس تو دست کسی رسید که او — چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
ز زهد خشک ملولم بیار بادهٔ ناب — که بوی باده دماغم مدام تر دارد
بزد رقیب دو رزنی بسینه‌ام تیری — ز بسکه تیر غمت سینه پیش پر دارد
کسیکه از ره تقوی قدم برون ننهاد — بعزم میکده اکنون سر سفر دارد
ز باد و پیچ اگر نیست این زلیخا را — دمی ز دو سوسته مقبل بسنجر دارد

دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد

109

چو لاله داغ هوای که بر جگر دارد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود

یا رب اندر کنف سایه آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید سلیمان آثار
گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوق و می
تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و اگر می اینست
دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

من که در کوی بتان منزل و ماوا دارم
گر دهی جای بفردوس همینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم در این آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج گوهر مقصود
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور
بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم بمجلس او کمترین غلام و نشد

پیام کرد که خواهم نشست با رندان
بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

رواست در بر اگر می طپد کبوتر دل
که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

بدان هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته درین معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار	صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل	شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز	نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند	در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود	کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقه رندی تا روز پسین باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد	بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان	بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل	بی صوت هزار خوش نباشد
باغ و گل و مل خوشست لیکن	بی صحبت یار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد	الی نقش و نگار خوش نباشد
با یار شکر لب گل اندام	الی بوس و کنار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید	گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز	گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد	گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد	گفتا بکش جفا را تا وقت آن برآید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم	گفتا که شبروست این از راه دیگر آید
گفتم خوش آن هوایی کز باغ خلد خیزد	گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

111

گفتم خوش آن هوایی کز باغ خلد خیزد | گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آید
گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

گوهر مخزن اسرار همانست که بود | حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح | بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید | همچنان در عمل معدن و کانست که بود
رنگ خون دل ما را که نهان کرد خطت | همچنان از لب لعل تو عیانست که بود
عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند | لاجرم چشم گهربار همانست که بود
کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می‌آی | زانکه بیچاره همان دلنگرانست که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند | سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که در این چشمه همان آب روانست که بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود | بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ | ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود
ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم | شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل | ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود
شد از بروج ریاحین چو آسمان گلشن | زمین اختر میمون و طالع مسعود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار | سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود
بباغ تازه کن آیین دین زردشتی | کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ | که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود
بیار جام لبالب بیاد آصف عهد | وزیر ملک سلیمان عماد الدین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش
هر آنچه میطلبد جمله باشدش موجود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود — گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که خدا داد مرادت بوصالش — گفتا که مرادم بوصالش نه همین بود
گفتم که قرین بدت افکند بدین روز — گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم که من ای ماه چرا مهر بریدی — گفتا که فلک با من بد مهر بکین بود
گفتم که بسی جام طرب خوردی از این پیش — گفتا که شفا در قدح باز پسین بود
گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی — گفتا که فنائی چکنم عمر همین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند — گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود
گفتم که نه وقت سفرت زود چنین بود — گفتا که مگر مصلحت وقت همین بود

گفتم که ز حافظ بچه علت شده دور
گفتا که همه وقت مراد دل حیدر این بود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود — تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنرست — حیوانیکه ننوشد می و انسان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض — ورنه هر سنگ و گلی لولوی مرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش — که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود
دردمندیکه کند درد نهان پیش طبیب — درد او بی سبب قابل درمان نشود
عشق میورزم و امید که این فن شریف — چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت — سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن خلقی ز خدا می طلبم روی ترا — تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
هر که از پیش بتان از سر جان میل زند — بی تکلف تن او لایق قربان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود

کارم بدور چرخ بسامان نمیرسد | خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد
چون خاک راه پست شدم همچو باد و نا | تا آبرو نمیرودم نان نمی رسد
از دست برد جور زمان اهل فضل را | این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد
سیرم ز جان خویش و بدل راستان ولی | بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد
تا صد هزار خار نمیروید از زمین | از گلبنی گلی بگلستان نمی رسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد | وآوازه ای ز مصر بکنعان نمی رسد
بی پاره میکنم از هیچ استخوان | تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند | جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد
صوفی بشوی زنگ دل تو بآب | زین شست و شوی خرقه بغفران نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

مرا برندی عشق آن فضول عیب کند | که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه | که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی | که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی | که خاک میکده ما عبیر جیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست | مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد | که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ
چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

115

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید	که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش	زده ام فالی و فریادرسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس	موسی آنجا بامید قبسی می آید
هیچکس نیست که در کوی توش کاری نیست	هرکس آنجا بامید هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست	اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
جرعه ده که بمیخانهٔ ارباب کرم	هر حریفی ز پی ملتمسی می آید
خبر بلبل این باغ بپرسید که من	ناله ای می شنوم کز قفسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است	گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

یار دارد سر صید دل **حافظ** یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد	نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی	که خوش آهنگ و فرح بخش نوائی دارد
پیر دردی کش ما گر چه ندارد زر و زور	خوش عطابخش و خطاپوش خدائی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال	پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد
محترم دار دلم کین مگس قندپرست	تا هواخواه تو شد فر همائی دارد
اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند	درد عشق است و جگرسوز دوائی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق	هر عمل اجری و هر کار جزائی دارد
نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده فروش	شادی روی کسی خور که صفائی دارد

خسروا **حافظ** درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

منع انکار شراب این چه حکایت باشد	غالبا اینقدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ
این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم
ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا خود او را ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی می‌گفت
حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود

بگردابی چو می‌افتادم از غم
بتدبیرش امید ساحلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامنگیر یارب منزلی بود

مجال این پریشان رحمت آرید
که وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکته هر محفلی بود

هنر بی عیب حرمان بود لیکن
ز من محروم‌تر کی سائلی بود

بشکلم در طلب در افتادی
دلی از وصل او بیحاصلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته‌دانست
که ما دیدیم محکم عاقلی بود

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

چو صوفیان مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی
ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق
بصوت نغمه چنگ و چغانه یاد آرید

بمیخوری بزمانی غم وفاداران
ز بیوفائی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشست ولی
ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
که کس برند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم
که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان
که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفته رنگ و بوی قلع و فرش
که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان تو ای گل
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

سخن بنزد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس در و گوهر به بحر و کان نبرد

مرا می دگر باره از دست برد
بمن باز آورد می دستبرد

هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی ما رنگ زردی ببرد

بنازم دستی که انگور چید
مریزاد پای که درهم فشرد

برو زاهدا خرده بر ما مگیر
که کار خدائی نه کاریست خرد

مرا از ازل عشق شد سرنوشت
قضای نبشته نشاید سترد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ
ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد

مکن عیب بیهوده خورسند باش
قناعت کن از بیت اطلس چه برد

چنان زندگانی کن اندر جهان
که چون مرده باشی نگویند مرد

شود مست وحدت ز جام الست
هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

بیا تا در صف رندان ببانگ چنگ می نوشیم
که بازش شرح ازین فسانه‌ها افزون نخواهد شد

شبی مجنون بلیلی گفت کای محبوب بی همتا
ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
اگر کار [illegible] نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمع‌اند
و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق
برو نمرده بفتوای من نماز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرفست
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

مراد وصل تو گر زانکه دسترس باشد
دگر چه طالع خورشید ملتمس باشد

اگر بهر دو جهان یکنفس زنم با دوست
ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب
که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

ره خلاص کجا باشد آن غریقی را
که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را
که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

هزار بار شود آشنا و دیگر بار
مرا به بیند و گوید که این چه کس باشد

ازین سبب که مرا دست بخت کوتاه است
کیم که سرو بلندی تو دسترس باشد

خوشست باده رنگین صحبت جانان
مدام حافظ بیدل درین هوس باشد

همی کنم هر نفس از دست فرقت فریاد
آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد

چگونه گر نکنم ناله و فریاد و فغان
کز فراق تو چنانم که بد اندیش مباد

روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم
چو ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی
ای بسا چشمه خونین که دل دیده گشاد

ازین هر مژه صد قطره خون میچکید
خون برآورد دل از دست فراقت فریاد

حافظ دل شده مستغرق یادت شب و روز
تو ازین بنده دلخسته بکلی آزاد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داودی را
که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
داغ دل بود بامید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بگوید که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداده من
کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد

چشم من تا ز پی این قافله بس آه کشید
تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه عهد شکستم و گنه حافظ کرد

119

لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند	تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار	بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی	گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون	که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد	خاصه رقصی که در او دست نگاری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش	که درین خیل حصاری به سواری گیرند
زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل	بلبلان را نسزد از من خاری گیرند
تا کنند اهل نظر خاک کرمت تحسین بسر	عمرها شد که سر راه گذاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید	فغان که بخت من از خواب در نمی آید
درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز	بلای زلف سیاهت بسر نمی آید
نسیم زلف تو شد دل که خوش هوائی بود	وزان غریب بلاکش خبر نمی آید
قد بلند ترا تا به بر نمی گیرم	درخت بخت مرادم به بر نمی آید
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا	ازان میان یکی کارگر نمی آید
بسی حکایت دل هست با نسیم سحر	ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو این کار بر نمی آید

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند	نه هر که آینه دارد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست	کلاهداری و آئین سروری داند

120

هزار نکته باریک‌تر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

در آب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم
که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گداصفتی کیمیاگری داند

سواد نقطه بینش ز خال تست مرا
که قدر گوهر یکدانه گوهری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه‌ای شیوه پری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده‌پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته‌دل نام تمنا ببرد

در خیال اینهمه لعبت بهوس میبازم
بو که صاحب‌نظری نام تماشا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینای می سد ره تنگدلی است
منه از دست که سیل غمت از پا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می‌بینم
آه ازان روز که بادت گل رعنا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

ره‌زن دهر نخفته‌ست مشو ایمن ازو
اگر امروز نبرده‌ست که فردا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه او
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد | عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد شد | چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد
گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت | که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل | تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی | مایهٔ نقد بقارا که ضمان خواهد شد
ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید | از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود | چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد
گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن | مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد | ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی | شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان | تا سیه روی شود هر که درو غش باشد
نازپروردهٔ تنعم نبرد راه بدوست | عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد
خط ساقی گر ازینگونه زند نقش بر آب | ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور | حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

نسبت رویت گر با ماه پروین کرده‌اند | صورت نادیده تشبیهی بتخمین کرده‌اند
شمه از داستان عشق شورانگیز ماست | آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند
نکهت جان بخش دارد خاک کوی گلرخان | عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند

[illegible]

خاکیان بی بهره اند از جرعه کاس الکرام | این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند
شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست | کاین کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند
ساقیا ده که با حکم ازل تدبیر نیست | قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند
از خرد بیگانه شو چون جانش اندر بر کش | دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند
در سفالین کاسه رندان بخواری منگرید | کین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند
تیر مژگان دراز و غمزه جادو نکرد | آنچه آن زلف دراز و خال مشکین کرده اند
یک شکر انعام با دولت حضرت نداد | هم تو انصاف ده به شیرین لبان این کرده اند
شاهدان از آتش رخسار رنگین دمبدم | زاهدان را رخنه اندر دل و دین کرده اند

شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماست
هر کجا بشنیده اند از لطف تحسین کرده اند

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند | چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس | توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند
گوئیا باور نمیدارند روز داوری | کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند
یارب این نودولتان را بر خر خودشان نشان | کاین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند
بنده پیر خراباتم که درویشان او | گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان | میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند
حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد | زمره دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند
خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود | کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند
آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس | هر زمان خرمهره را با در برابر میکنند
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی | کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت

[illegible]

[illegible]

او دمیان جوانی است شعر حافظ از بر بکنند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند — وانکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن — شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت — خرقه ماست که در خانه خمار بماند
خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت — قصه ماست که در هر سر بازار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید — خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر — یادگاری که درین گنبد دوار بماند
هر می لعل کزان جام بلورین ستدیم — آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند
جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشق او — جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس — شیوه آن نشدش حاصل و بیمار بماند
بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد — که حدیثش همه جا در در و دیوار بماند

بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد — سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد
حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است — کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
بخواری منگر ای منعم ضعیفان فقیران را — که صدر مسند عزت فقیر ره‌نشین دارد
دهان تنگ شیرینت مگر ملک سلیمان است — که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان — که دوران ناتوانی‌ها بسی زیر زمین دارد
بلاگردان جان و دل دعای مستمندان است — که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان — که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست — بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

اگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ بنده مفلس
بگوییدش که سلطانی گدائی همنشین دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند
نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد

نگه به شکست دل و جای سخنش منت
ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
به یادگار نسیم صبا نگه دارد

125

همای اوج سعادت به دام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد

به بارگاه تو چون باد را نباشد راه
کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم
که قطره‌ای ز زلالت به کام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان به دام ما افتد

ملوک را چو ره خاک بوس این در نیست
کی التفات جواب سلام ما افتد

به ناامیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعه دولت به نام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند
بود که پرتو نوری به بام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد	پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد
در قیامت که سر از خاک لحد برگیرم	داغ سودای توام سر سویدا باشد
ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد	کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد
چون دل من بدمی از پرده و [illegible]	گر دگر بار ملاقات نه پیدا باشد
تا کی ای در گرانمایه روا خواهی داشت	کز غمت دیده مردم همه دریا باشد
از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا	اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود	هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت	که اگرم سر برود مهر تو از جان نرود
از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست	بجفای فلک و غصه دوران نرود
آنچه از بار غمت در دل مسکین منست	برود دل ز برم از دل من آن نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند	تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود
گر رود از پی خوبان دل من معذورست	درد دارد چکند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد در پی ایشان نرود

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد	باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد
هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش	نه دل خسته بیمار مرا تنها برد
جام می دی ز لبت دم ز روان بخشی زد	آبرو از لب جان بخش تو روان بخشا برد
دوش می‌بست طلسم سلسله شوق تو بست	پای [illegible] لشکر غم از جا برد
راه ما غمزه آن ترک کمان ابرو زد	رخت ما هندوی آن سرو سهی بالا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه — سنگ را سیل تواند بره دریا برد

نیست بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی
پیش طوطی نتوان صوت هزار آوا برد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود — رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت — معجز عیسویت در لب شکرخا بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب افروخت — وین دل سوخته پروانهٔ بی‌پروا بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی — در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب — آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس — جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه مه من چو کله بشکستی — در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست — آنچه در مجلسم امروز کم است آنجا بود
یاد باد آنکه باصلاح شما می‌شد راست — نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

دیگر

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود — دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک — بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
دل چو از پیر خرد نقل معانی می‌جست — عشق میگفت بشرح آنچه بر او مشکل بود
آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است — وای ازان عیش و تنعم که درآن منزل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز — چه توان گفت که سعی من و دل باطل بود
دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم — خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق — مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود
راستی خاتم فیروزهٔ بو اسحاقی — خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ

۱۲۷

گر ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد — دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره‌گون شد خضر فرخ پی کجاست — خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست — عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست — تابش خورشید و سعی ابر و باران را چه شد

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت — کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی — حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند — کس بمیدان در نمی‌آرد سواران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش — از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

یکدو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود — وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب — رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

نقش میبستم که گیرم گوشه زان چشم مست — طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق — هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب — در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر — عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

گر نبودی شاه محیی الدین از کرم — کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود

حافظ آنساعت که این نظم پریشان مینوشت — طایر شوقش بدام اشتیاق افتاده بود

یارم چو قدح بدست گیرد — بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی — تا یار مرا بشست گیرد

در پاش فتاده ام بزاری — آیا بود آنکه دست گیرد
هرکس که درست چشم او گفت — کو محتسبی که مست گیرد
خرم دل آنکه همچو حافظ — جامی ز می الست گیرد

بنویس دلا بیار کاغذ — بفرست بان نگار کاغذ
ای باد صبا ببر بآن شوخ — از عاشق بیقرار کاغذ
هرگز ننویسد او جوابی — بر صفحه روزگار کاغذ
تا نام تو نقش شد بر او ماند — بر صفحه روزگار کاغذ
بنویس ز روی مهربانی — بر حافظ دل فگار کاغذ

الا ای طوطی گویای اسرار — مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید — که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان — خدارا زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب — که می رقصند باهم مست و هشیار
ازین افیون که ساقی در می افتاد — حریفان را نه سر ماند نه دستار
خرد هر چند نقد کاینات است — چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
سکندر را نمی بخشند آبی — بزور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو — بلفظ اندک و معنی بسیار
مستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بت چینی عدوی دین ما نیست — خداوندا دل و دینم نگهدار

١٢٩

خداوندی بجای بندگان کرد	خداوندا ز آفاتش نگهدار

بیمن دولت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار	بگشا گره ز زلفش و بوی سمن بیار
با او بگو که ای مه نامهربان من	بازآ که عاشقان تو مردند ز انتظار
دل داده ایم و مهر تو از جان خریده ایم	بر ما جفا و جور فراقت روا مدار
کردی چو روزگار فراموش بنده را	زنهار عهد یار وفادار گوش دار
ای دل بساز با غم هجران و صبر کن	ای دیده در فراقش ازین بیش خون ببار
باری خیال دوست ز پیش نظر شوی	چون در وصال یار نداریم اختیار

حافظ تو تا بکی غم مال جهان خوری
بسیار غم نخوری که جهان نیست پایدار

ای پرده گوی حسن ز خوبان روزگار	قدت براستی چو سهی سرو جویبار
الحق وجود نقش و نشان دهان تو	موهوم نقطه ایست نه پنهان و آشکار
دادیم دل بدست خط و زلف و خال تو	از دست هر سه تا چه کشد این دل فکار
بالا هزار دشمن اگر یار با من است	دائم مصاف دختر سیم ز کارزار
عشقت چو در سراچه دل خانه گیر شد	زین در اگر بدر شوم آیم با اضطرار
گر سر ز پیش قد تو سر میکشد مرنج	عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

منسوبه هوای تو حافظ کنون چو باخت
در ششدر غمت دلش افتاده مهره وار

انجم ز فروغ رخت لاله زار عمر	بازآ که ریخت بیگل روی تو بهار
از دیده گر سرشک چو باران رود رواست	کاندر غمت چو برق بشد روزگار ما

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را
بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یک دو دم که دولت دیدار ممکنست
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب صبحدم
بیدار گرد هان که نماند اعتبار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که در صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکته روح فزا از دهن یار بگوی
نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاریست که دل چهره مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب
بهر آسایش این دیده خونبار بیار

دل دیوانه ز زنجیر نمی آید باز
حلقه از خم آن طره طرار بیار

خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر ایزد که تو در عشرت مرغان چمنی
باسیران قفس مژده گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بیدوست
عشوه زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد به میش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

۱۳۱

۱۳۲

قلب بی‌حاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست
ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر
تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم یارب که جانان را ز عارض بوسه میچیدم
دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

چو باد از خرمن جانان ربودن خوشه تا چند
ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر

مراد دینی و عقبی بمن بخشید روزی بخش
بگوشم قول چنگ اول بدست زلف یار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک
ز نوک کلک رنگ‌آمیز نقشی می‌نگار آخر

دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی
دم صبحت بشارتها بیارد زان نگار آخر

بیا چون ماه را تو ردی چون لعل پیش آورد
تو گویم تا بگیرم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

گل ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل بشکر آنکه شکفتی بکام دل
با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

زاهد اگر بحور و قصورست امیدوار
ما را شرابخانه قصورست و یار حور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم
تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد
ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

میخور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی
گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

بر لب تشنهٔ من بین و مدار آب دریغ
بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص
ورنه در گوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بخت گو پشت کن و روی زمین لشکر گیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم
گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

صوفی کش ز سر و باده همانا گرش
سیم در باز و برو سیم میانا در بر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکش
دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

سعی ناکرده درین راه بجایی نرسی
مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم
یا رب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده
وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

[illegible]

بعد ازین چهره زرد من خاک در دوست | باده پیش آر و هیکل غم از باد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایهٔ شباب بیار | یک دو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی مے | کوست درمان شیخ و شاب بیار
آفتابست و ماه باده و جام | در میان مه آفتاب بیار
غم دوران مخور که رفت و سرفت | گردنش را ز می طناب بیار
میکند عقل سرکشی تمام | یعنی آن آتش چو آب بیار
بزن این آتش مرا آبے | بادهٔ ناب چون گلاب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو | قلقل شیشه شراب بیار
قلقل قمری ار بماند رواست | گر خطاهست وگر صواب بیار
یا صوابیست یا خطا خوردن | داروی کوست اصل خواب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید | تا بکی شوم خراب بیار
گرچه مستم سه چار جام دگر |

یکدو رطل گران حافظ را
گر گناهست وگر صواب بیار

شب قدرست طی شد نامهٔ هجر | سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش | که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه | و لو آذیتنی بالهجر و الحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار | فغان از این تطاول آه ازین زجر
برآی ای صبح روشن دل خدا را | که بس تاریک می‌بینم شب هجر

[illegible]

دعا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی المتجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار	وز او به عاشق مسکین خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل	نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
مرا و ما هم موقوف یک کرشمه تست	ز دوستان قدیم این قدر دریغ مدار
حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی	کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است	ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو به آفاق می برد شاعر	از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست	که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
کنون که چشمه قند است لعل نوشینت	سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

عید است و موسم گل و یاران در انتظار	ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار
دل برگرفته بودم از ایام گل ولی	کاری بکرد همت پاکان روزه دار
گر فوت شد سحر چه نقصان صبوح هست	از می کنند روزه گشا طالبان یار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو	کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار
خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم	یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار
می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد	جام مرصع تو بدین در شاهوار
دل در جهان مبند و بمستی سوال کن	از فیض جام و قصه جمشید کامگار
ای دل جناب عشق بلند است همتی	نیکو شنو حدیث تو این قصه گوش دار
زانجا که پرده پوشی لطف عمیم تست	بر نقد ما ببخش که قلبی است کم عیار

هر سم کرد زمستی عاشق رمضان بود | تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز می‌رود
ناچار باده نوش چو از دست رفت کار

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار | تشنهٔ دردم مرا با وصل و با هجران چه کار

از لب جانان نمی‌یابم نشان زندگی | پس مرا با جان من با جان بی جانان چه کار

کشتهٔ عشقیم ما را از شحنه و دیوان چه غم | مفلس عشقیم ما را با زر و دیوان چه کار

قبله و محراب من ابروی دلدارست و بس | این چو دارم من مرا با این چه و با آن چه کار

چونکه اندر هر دو عالم یار می‌باید مرا | با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چه کار

هر که از خود دل بشوید در طریق عاشقی | از غم و درد و شرح آگاهی و با درمان چه کار

صورت مردان چه خواهی سیرت مردان گزین | مرد عاشق پیشه را با صورت ایوان چه کار

حافظا گر عاشق و مستی دگر ره باز گوی
عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار

گر بود عمر به میخانه روم بار دگر | بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم | تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را مددی | تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند | غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود | هم بچرخ آورمش یار به پرگار دگر

راز سربسته ما بین که بدستان گفتند | هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت | حاش لله که روم من ز پی یار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت | کندم قصد دل زار به آزار دگر

باز گویم نه درین واقعه **حافظ** تنهاست

غزل قرائت شد دراین باره بسیار دیگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر ... هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار ... که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی ... که این متاع قلیل است آن بهای حقیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم ... که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم ... اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

دل رمیده ما را که پیش می گیرد ... خبر دهید به مجنون خسته از زنجیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند ... گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار ... ولی کرشمه ساقی نمی کند تقصیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب ... که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

می دو ساله و محبوب چهارده ساله ... همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

بگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل ... که میکشند درین حلقه باد در زنجیر

بیار ساغر یاقوت فیض در خوشاب ... حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

بنوش باده و عزم وصال جانان کن ... سخن شنو ز نشاط ز بام عرش صفیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ ... که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

چه جای گفته خواجو و شعر سلمانست
که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور ... کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن ... وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت ... دائما یکسان نماند حال دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن ... چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب | باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
هر که سرگردان عالم گشت و غمخواری نیافت | آخر الامر او بغمخواری رسید هان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم | سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب | جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند | چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید | هیچ راهی نیست کورا نیست پایان غم مخور
شمع بزم آفرینش شاه مردانست و بس | گر توئی از جان غلام شاه مردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز | عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طالع نازت که در ازل | ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز
آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست | چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز
از طعنه رقیب نگردد غبار کم | چو زر اگر برند مرا در دهان گاز
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی | بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت | از شوق آن حریم ندارد سر حجاز
هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست | بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش | بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده دست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

بلاد میکده عشاق راست در تک و تاز | همان نیاز که حجاج را بماه حجاز
چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم | ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست | جمال دولت محمود را بزلف ایاز
بسیج در حرم بهرالذین حضرت دوست | چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز
شبی چنین بسحر کُه زبخت میخواهم | که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز
تنم ز هجر تو چشمم ز جهان فرو میشد | امید دولت وصل تو داد جانم باز
چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز | ببوی روز وصال تو در شبان دراز
چو غنچه سر نهفته نهان کجا ماند | دل مرا که نسیم صباست محرم راز

ز شوق مجلس آن پادشاه خرگهی حافظ
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز بساز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز | بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو | تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن | میزند هر لحظه تیری مو بر اندامم هنوز
نام من رفته است روزی بر لب جانان بسهو | اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب | میرود چون سایه هر دم بر لب بامم هنوز
در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت | جرعه جامی که من سرگرم انجامم هنوز
ساقیا یکجرعه زان آب آتش گون که من | در میان پختگان عشق او خامم هنوز
ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل | جان بغمها سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش
آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

صبا ز مقدم گل راح روح بخشد باز | کجاست بلبل خوش گوی گو برآر آواز
دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم | غمست و شادی و خار و گل و نشیب و فراز
دو تا شدم چو کمان از غم و نمیدانم | هنوز ترک کمان ابروان تیرانداز

۱۳۹

حکایت شب هجران که شمه‌ای نکشید / کز بیت سینه ارباب کینه محرم راز

ز طره تو پریشانی دلم شد فاش / ز رشک منت غریب آیی ای ارب و غماز

هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود / نظر بروی کسی بر نمیکنی از ناز

اگر بسوزدت ایدل ز درد ناله مکن / دلم ز صحبت او سیر شد بدرد بساز

غبار خاطر ما چشم کور خصم کند / تو رخ بخاک شا ایجا فقط از مقام نیاز

منم غریب دیار و تویی غریب نواز / دمی بحال غریب دیار خود بنواز

بهر کسی که تو خواهی بگیر و بازم بند / بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز

بر آستان وصال تو میسرم بوسه / بر آستین وصالت چو نیست دست نیاز

نه این زمان سر تسلیم دل نهادم رد / بر آستان تو کامد ازل نهادم سر

ولا سال ز شامی که صبح دیدی اوست / که فتن و نوشتن هم بانشد و نشیب و فراز

کرم چو خاک ز مست خوار میکنی بهاست / حرام میکنی خاک سایه می انداز

درون سینه دلم چون کبوتران بطپید / چه آتشی است که بر جان ما نهادی باز

خیال قد بلند تو میکند دل من / تو دست کوته من بین و آستین دراز

حدیث درد من ایمدعی نه امروزست
که حافظ از ازل او رند بود و شاهدباز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز / چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی / که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

بیکدو قطره که ایثار کردی ای دیده / بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق / بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ایدل / که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر / در این سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرف بر بندم / چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی است / من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

غزلسرای ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز / ترا بکام خود و با تو خویش را بساز
روندگان حقیقت ره بلا سپرند / رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب / که نیست سینه ارباب کینه محرم راز
چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت / که کرد نرگس مستش سیه بسرمه ناز
بدین سپاس که مجلس منور است بدوست / گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز
ملامتی که بروی من آمد از غم عشق / ز هجر تنگ بپرس حکایت که من نیم غماز
امید قد تو میداشتم ز بخت بلند / نسیم زلف تو میباختم ز عمر دراز
به نیم بوسه بخر ز دعای اهل دلی / که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز / خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی / که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا / مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز
بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی / شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگرچه مست و خرابیم تو نیز لطفی کن / نظر برین دل سرگشته خراب انداز
بنیم شب اگرت آفتاب میباید / ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند / مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

[illegible] دل حافظ
[illegible]

حال خونین دلان که گوید باز	وز فلک خون خم که جوید باز
جز فلاطون خم نشین شراب	سر حکمت به ما که گوید باز
شرمش از چشم می‌پرستان باد	نرگس مست اگر بروید باز
هر که چون لاله کاسه گردان شد	زین جفا رخ به خون بشوید باز
بس که در پرده چنگ گفت سخن	ببرش موی تا نموید باز
نگشاید دلم چو غنچه اگر	ساغری از لبش نبوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد به سر بپوید باز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز	پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است	حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد	آتشی از جگر جام در املاک انداز
به سر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم	ناز از سر بنه و سایه بر این خاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست	از لب خود به شفاخانهٔ تریاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند	پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید	دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است	بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز	دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد — هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز
ز شرح عشق بدانگه حیث قصه مخوان — بخواه جام شرابی بخاک آدم ریز
غلام آن کلماتم که آتش افروزد — نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی — که جز ولای توام هیچ نیست دستاویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت — که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
بیار در کفنم بند تا سحرگه حشر — بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

روز عیش و طرب ماه صیام است امروز — کام دل حاصل و ایام بکام است امروز
گو عروس فلکی رخ بنمائی از شرق — که مرا دیدن آن ماه تمام است امروز
زاهدی را که نبودی چو صراحی جائی — بین که در کنج خرابات مقام است امروز
صبحدم بلبل مست از چه سبب مینالد — کار او چون ز بهاران بنظام است امروز
محتسب بیهده گوید مده رندان را — کانکه باشاهد می گداست امروز

گر بگویند خلائق که بهی حافظ را
چشم بر روی نگار و لب جام است امروز

زلفین سیه چشم سخم اندر زده باز — وقت من شوریده بهم برزده باز
زان زردی ما چشم بدان دور که امروز — بر سر زده طعنه و بر خود زده باز
بر ساغر عیشم زده سنگ و لیکن — با تو چه توان گفت که ساغر زده باز
از دود دل خسته ام ای دوست حذر کن — کآتش من سوخته دل برزده باز
من سوخته قلم بر سر سودای تو دارم — با آنکه من سرزده و سرزده باز
نقد سره قلب که پالوده ام از چشم — از سکه روئیم همه بر زر زده باز

از خاک پریم زده خوش شکر و قند | هر زنه همه پر گل و شکر زده باز

شهباز رحمت است کبوتر دل حافظ
هشدار که بر صید کبوتر زده باز

در آ که در دل خسته توان درآید باز | بیا که در تن مرده روان درآید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست | که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
به پیش آینه دل هر آنچه میدارم | بجز خیال جمالت نمی نماید باز
غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت | ز خیل شادی روم رخت زداید باز
بدان مثل که شب آبستن است روز از تو | ستاره می‌شمرم تا که شب چه زاید باز
ز خوف بادیه دل بر مکن به بند احرام | که در ره منیتی پیداست چه ناید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
به بوی گلشن وصل تو می‌سراید باز

الصبا گر بگذری بر ساحل رود ارس | بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام | پر صدای ساربانان بینی و آهنگ جرس
محمل جانان ببوس آنگه به زاری عرضه دار | کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس
عشرت شبگیر کن بی‌نوش کاندر راه عشق | شبروان را آشنایی‌هاست با میر عسس
دل به رغبت میسپارد جان به چشم مست یار | گرچه هشیاران ندادند اختیار خود به کس
من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب | گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس
طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند | وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس
عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز | ورنه گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس — بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست — جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سر عشق — از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود — آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجو — یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست — ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

نقش حقوق خدمت اخلاق و بندگی — از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ایم — از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی — دریاب نقد عمر و ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهت گله چندانکه مپرس — که چنان زو شده ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد — که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست — زحمتی میکشم از مردم دانا که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی — فتنه میکند آن نرگس فتان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کاین می لعل — دل و دین میبرد از دست بدان سان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم — گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بکین که گشادی گفتا — حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده ام که مپرس — زهر هجران چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار — دلبری برگزیده ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش — میرود آب دیده ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدائی خویش	رنجهائی کشیده‌ام که مپرس
من بگوش خود از دهانش دوش	سخنانی شنیده‌ام که مپرس
سوی لب من چه میگزی که مگو	لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

در ضمیر ما نمیگنجد بغیر از دوست کس	هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس
یار گندم گون ما گر میل کردی نیم جو	هر دو عالم پیش چشم ما نمودی یکجو بس
سروری چون شمع جمعی از زبان چرب دان	ای غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس
غافلست آنکو بشمشیر از تو می‌پیچد عنان	قند را لذت مگر نیکو بدانند هر مگس
خاطرم وقتی هوس کردی که بینم چیزها	تا ترا دیدم نکردم جز بدیدارت هوس
مرد را از عشق گر خیالی در سر است	من چنانم کز خیالم باز نشناسد عسس
کو بتاراج کشد چون در یاکشت و بستر سم	بیشتر آنست این رقیبان یکباره چون جرس

حافظا این ره بپای لاشه لنگ تو نیست
بعد ازین بنشین که گردی بر نخیزد زین فرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس	نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش	که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش	که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن	که شیشهٔ می صاف و بت چو ماهت بس
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد	تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس
دگر کمینگه بگشاید غمی ز گوشهٔ دل	حریم درگه پیر مغان پناهت بس
هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم	ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

١٤٦

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ / دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس / زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد / از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند / ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

منیت ما را بجز از وصل تو در سر هوسی / این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست / طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش / حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده / مگو که حافظ عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی / نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست / بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن / خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار / وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو / خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست / بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که بر روی خوب حیران باش

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش
پیوسته در حمایت لطف اله باش

از خارجی هزار بیک جو نمی خرند
گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش

چون احمدم شفیع بود روز رستخیز
گو این تن بلاکش من پر گناه باش

آنرا که دوستی علی نیست کافر است
گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

امروز زنده ام بولای تو یا علی
فردا بروح پاک امامان گواه باش

قبر امام هشتم سلطان دین رضا
از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش

دست تو گر نمیرسد که بچینی گلی ز شاخ
باری بپای گلبن ایشان گیاه باش

مرد خدا که زاهد و تقوی طلب بود
خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در میکده عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش

آن یار که گفتا بتوام دل نگرانست
گو میرسم اکنون بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

[illegible]

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال	مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
با چنین زلف و رخش بادت نظربازی حرام	هر کرا روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار	کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست	راهرو کر صد هنر دارد توکل بایدش
نازها زان نرکس مستانه اش باید کشید	این دل شوریده کر آن زلف و کاکل بایدش
ساقیا در کردش ساغر تعلل تا بچند	دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست **حافظ** تا ننوشد باده بی آواز چنک
عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش	بت سنکین دل سیمین بناکوش
نکاری چابکی شنکی کله‌دار	ظریفی مهوشی ترکی قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش	بسان دیک دایم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر	کرش همچون قبا کیرم در آغوش
اکر پوسیده کردد استخوانم	نکردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببردست	بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست **حافظ**
لب نوشش لب نوشش لب نوش

بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش	بکردکار رها کرده به مصالح خویش
بپادشاهی عالم فرو نیارد سر	اکر ز سر قناعت خبر شود درویش
ز ننک عربده خواهی که ممتحن نشوی	مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش
ریای زاهد سالوس جان من فرسود	قدح بیار و بنه مرهمی برین دل ریش
بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد	در آفرینش از انواع نوش و از نیش

[illegible]

ریا حلال شمارند جام باده حرام	زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش
بدلبربائی اگر خود سر آمدی چه عجب	که نور حسن تو بود از اساس عالم بیش

دهان تنگ تو خواهد جان حافظ شد
بجان بود خطرم زین المحال اندیش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش	ببوی گل نفسی همدم صبا میباش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن	سه ماه میخور و نه ماه پارسا میباش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند	بنوش و منتظر رحمت خدا میباش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی	بیا و همدم جام جهان نما میباش
چو غنچه گرچه فروبستگی است کار جهان	تو همچو باد بهاری گره گشا میباش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی	بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا میباش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش	میزند غمزه او ناوک غم بر دل ریش
با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم	آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
بعنایت نظری کن که من دلشده را	نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش
آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود	گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش
خرمن صبر من سوخته دل داد بباد	چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش
گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید	بس مسلمان که شود کشته آن کافرکیش
بس تو از منت و غم بیهوده مخور	که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش
چونکه این کوشش بیهوده سودی ندهد	پس بیازار دل خود ز غم اندیش
پرسش حال دل سوخته کن بهر خدا	نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش … بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح عرضه دهم … که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفا نامه که برد بدوست … ز خون دیده ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست … ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

لبی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید … تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد … که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

دلم که مهر تو از غیر تو نهان میداشت … ببین که دیده کند فاش پیش یارانش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد … نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم … که داد من بستاند مگر ز دستانش

سحر بطرف چمن می شنید از بلبل … نوای حافظ خوش لهجه خوش غزلخوانش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش … چو چشم مست تو بینم بجا نماند گوش

منم غلام تو نرگس از من آزادی … مرا کوزه فروش شرابخانه فروش

بهوی آنکه ز میخانه کوزه یابم … روم سبوی خراباتیان کشم بر دوش

مگوی که خاموش باش و دم درکش … که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش

اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار … دگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش

شراب پخته بخامان دل فسرده بده … که باده آتش تیز است و پختگان در جوش

نسیم روضه جنت بذوق آن نرسد … که یار نوش کند باده و تو گوی نوش

مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند … ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

ایضا

۱۵۲

خوشا شیراز و وضع بی مثالش | خداوندا نگهدار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله | که عمر خضر می بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی | عبیرآمیز می آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی | بجوی از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا | که شیرینان ندادند انفعالش
صبا زان لولی شنگول سرمست | چه داری آگهی چونست حالش
مکن بیدارم از خوابم خدا را | که دارم خلوتی خوش با خیالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد | دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش | حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست | تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان | کردم سوال صبحدم از پیر میفروش
گفتا نگفتنی است سخن گرچه محرمی | درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند | فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار | عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل او | نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقه ازرق کند کبود | بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی | پروانه مراد رسید ای محب خموش

دیشب ندای ز غیب بگوش دلم رسید
حافظ تو مغتنم که ز نوشین و می بنوش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم
که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش

خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات
چه‌هاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت‌کش را
که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بنده‌ای گله از پادشه مکن ای دل
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینه‌ای بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره می‌رفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از بیم محتسب خورده
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش می‌بردند
امام شهر که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
ز لعب زهرهٔ چنگی و بهرام سلحشورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار | که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش
نظر کردن بدرویشان منافی بابزرگی نیست | سلیمان با چنین حشمت نظرها بود با مورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم | بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش
شراب لعل مینوشم من از جام زمرد گون | که زاهد افعی وقتست میسازم بدان کورش
سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش | مذاق آز زهرآلوده ای دل شوی از تلخ و از شورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید براین بازوی بی زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش | وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش
طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه | تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش
زهد گران که ساقی و شاهد نمی خرند | در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان | خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن | وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده | زین بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش
شکرانه کرروی ترا چشم بد ندید | ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جام زر به حافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش | گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند | خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل | زین تغابن که خزف می شکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ور نه نبود | این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست | هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

۱۵۴

اگر از وسوسه نفس و هوا دور شوی	بیشک ببری در حرم دیدارش
گر از کوچه معشوقه ما میگذری	با خبر باش که سر می شکند دیوارش
صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل	جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصالست مجو آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش	معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی	گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم	بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان	که مهتابی دل افروز است و طرف لاله زاری خوش
می ای در کاسه چشمست ساقی را بنام ایزد	که مستی میکند با عقل و می آرد خماری خوش
هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست	سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان سرمست بیاموزند کاری خوش

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش	باید برون کشید ازین ورطه رخت خویش
از بسکه دست میگزم و آه میکشم	آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود	گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
کای دل تو شاد باش که آن یار تندخوی	بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش
گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند	عارف بآب تر نکند رخت و پخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد	بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار	که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش
نظر کردن بدرویشان منافی بابزرگی نیست	سلیمان با چنین حشمت نظرها بود با مورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم	بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش
شراب لعل مینوشم من از جام زمرد گون	که زاهد افعی وقتست میسازم بدان کورش
سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش	مذاق از حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش	وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش
طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه	تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش
زهد گران که ساقی و شاهد نمی‌خرند	در حلقه چمن به نسیم بهار بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان	خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن	وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده	زین بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش
شکرانه کز روی ترا چشم بد ندید	ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
کو جام زر به حافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش	گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشد	خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل	زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود	اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست	هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

155

اگر از دست نفس و هوا دور شوی
بیشک ببری در حرم دیدارش

اگر از کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری
با خبر باش که سر می شکند دیوارش

صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصالست مجو آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولت طالع که قدر وقت میدانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست
سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم
بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دل‌افروزست و طرف لاله‌زاری خوش

می در کاسهٔ چشمست ساقی را بنام ایزد
که مستی میکند با عقل و می‌آرد خماری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه
که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
باید برون کشید ازین ورطه رخت خویش

بسکه دست میگزم و آه میکشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخوی
بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

در موج خیز حادثه سر بر فلک زنند
عارف بآب تر نکند رخت سخت خویش

گر تند باد حادثه بیند و گر سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

همه خوبی لطف است عذار چو مهش ... لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
دلبرم شاهد و طفل است و ببازی روزی ... بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
چارده ساله بتی چابک شیرین دارم ... که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش
من همان به که از و نیک نگهدارم دل ... که بد و نیک ندیده است و ندارد نگهش
بوی شیر از لب همچو شکرش می آید ... گرچه خون می چکد از شیوه چشم سیهش
از پی آن گل نورسته دل ما یا رب ... خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند ... ببرد زود بدلداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در
صدف دیده **حافظ** شود آرامگهش

مرا کاریست مشکل با دل ریش ... که گفتن می نیارم مشکل خویش
خیالات داند و جان من از غم ... که هر شب ره زند کارم با دل خویش
ز درد بیس ماندگان یاد می کن آخر ... چرا آتش دهی یارا محل خویش
بسی گشتم چو مجنون کوه و صحرا ... نکردم بر سراغ از منزل خویش
مرا در اول منزل ره افتاد ... که آمد کشتیم در ساحل خویش
چه فرصتها که گم کردم درین راه ... ز بخت خوابناک غافل خویش

کنم از جد لانه آخر دریغا
چو **حافظ** خاک گرداب غم خویش

هاتفی از گوشه میخانه دوش ... گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش ... مژده رحمت برساند سروش
این خرد خام بمیخانه بر ... تا می لعل آوردش خون بجوش
عفو خدا بیشتر از جرم ماست ... نکته سربسته چه گویی خموش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند | هر قدر ای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقه گیسوی یار | روی من و خاک در میفروش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد | روح القدس حلقه امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده | وز خطر چشم بدش دار گوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش | میسپارم بتو از چشم حسود چمنش
همره اوست دلم باد بهر جا که رود | هست اهل کرم بدرقه جان و تنش
گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا | چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
با دب نافه گشائی کن از آن زلف سیاه | جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش
چو دلم حق وفا با خط و خالت دارد | محترم دار در آن طره عنبر شکنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور | دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
در مقامیکه بیاد لب او می نوشند | سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت | هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال | سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش | دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف | همچو سرو چمنی هست سراپای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار | هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح | چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

۱۵۷

پیش چشمم تو بمیرم که بدان بیماری ‌‌ میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار ‌‌ میکنم خاطر خوش را به تمنای تو خوش

در بیابان فنا گرچه ز هر سو خطر است
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش ‌‌ کز شما پنهان نشاید داشت راز میفروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع ‌‌ سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش

وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک ‌‌ زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

تا نگردی آشنا زین پرده بوی نشنوی ‌‌ گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان دم زد از گفت و شنید ‌‌ زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

در بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست ‌‌ یا سخن دانسته گو ای مرد دانا یا خموش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام ‌‌ نی گرت زخمی رسد آیی چو نی اندر خروش

گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور ‌‌ گفتمت چون در حدیث گر توانی دار گوش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ عفو کرد
خسرو صاحب قران جرم بخش عیب پوش

از رقیبت دلم نیافت خلاص ‌‌ زانکه القاص لا یحب القاص

محتسب خم شکست و من سر او ‌‌ سن بالسن والجروح قصاص

مطرب ما نبرد ره که بچرخ ‌‌ مشتری همچو زهره شد رقاص

گوهر از بحر کی برون آرد ‌‌ ترک سر تا نمیکند غواص

نقدی از عشق جوی نه از عقل ‌‌ تا که خالص شوی چو زر خلاص

حافظا دل ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سوره اخلاص

نیست کس را از کمند سر زلف تو خلاص
عاشق سوخته دل تا بیابان فنا
جان نهادم بمیان تیغ صفت از شوق
آتشی در دل دیوانه ما در زده
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما
بهواداری آن شمع چو پروانه وجود

میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
نرود در حرم دل نشود خاص الخاص
کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
که چو دودیم همیشه بهوایت رقاص
زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص
تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص

قیمت دُر گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

بیا که میشنوم بوی جان از آن عارض
بگل بمانده قد سرو ناز از آن قامت
عاشقی که ز حوران بشرح میگویند
ترا نافه چین بوی مشک از آن گیسو
ز رفته تن یاسمن از آن اندام
ز روی تو خورشید گشته غرق عرق

که یافتم دل خود را نشان از آن عارض
خجل شده است گل گلستان از آن عارض
ز حسن لطف بپرس این بیان از آن عارض
گلاب یافته بوی جان از آن عارض
بخجلت نشسته دل ارغوان از آن عارض
ترا بمانده سر آسمان از آن عارض

ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
چنان که خوی شده جانان چکان از آن عارض

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
از رخ تست منقش مهر ز چهارم آسمان
دیدن حسن و رخ تو بر همه خلق واجب است
گر لب روح پرورت گل شکری نه بخشدم

شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه عرض
آنچو زمین هفتمین مانده بزیر بار قرض
سجده بدرگه تو شد بر همه شاهان فرض
کی تن و دردمند من رسته شود از مرض

بوسه سنجاک پای او دست کجا دهد مرا

159

نقش سرشک حافظا خود که رساندش بر رخش

گرد عذار یار من تا بنوشت حسن خط	ماه رخ حسن رومی او ز راست فتاد در غلط
از هوس لبش کز آن زنخدان خوش تر است	تشنه وار آن زند داد چشمه آب همچو خط
خال سیاه را بران عارض همرنگ بیت	راست ز مشک ماندن آن بر رخ ماه یک نقط
موی گشاده کرده بود تا به چمن چرا به	شد رخ گل چو زعفران مشک و گلاب شد سقط
که هوس سیه ام کرده تو جان و دل	گاه به آب سیلیم آتش عشق همچو بط
گر قبول می خودم شاه قبول میکند	تا به بهار کی دهم همه بر بندگیش خط

انجیلت حافظا بسته مجمل ز نظم تو
کس به هوای عشق او شعر نگفته زین نمط

زچشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ	که کرد جمله نکوئی بجای ما حافظ
اگر چه خون دلت خورد لعل دلبستان	بکام دل لبش بوسه خون بها حافظ
برد دو خال بتان دل میبند دیگر بار	اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ
بیا که نوبت صلحست دوستی و صفا	که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ
تو از کجا و امید وصال او ز کجا	بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ
چو ذوق یافت دل من ز فضل محبوب	مراست تحفه جان بخش عمر را حافظ

بیا بخوان غزل خوب طرفه و پر سوز
که شعر تست فرح بخش و جان فزا حافظ

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع	که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
بفیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی	نمی‌کنیم دلیری نمی‌کنیم صداع
خدا را همه مستی و شوی خرقه کنید	که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع
ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ	کسیکه اذن نمیدادی استماع سماع

بجا نشان نظری کن بشکر این نعمت | که من غلام مطیع توام و شاه مطاع
مرو ادیب و نصیحت مگو که دیگر تو | نه بینمش بس ازین هیچکسه بکنج بقاع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود و غزل گوی بر سرود و سماع

بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع | که هست در نظرت جهان حقیر متاع
صراحی حریفی خوش و شمع دنیا بس | که غیر ازین همه اسباب تفرقست و صداع
ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق | بسر سپردم ایجان نمی کنم نزاع
بس است دردشبانه می مغانه بیار | حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
هنر نمیخرم ایام و غیر ازینم نیست | کجا روم بتجارت باین کساد متاع
بیاری که چو خورشید مشتعل افروزد | رسد بکلبه درویش نیز فیض شعاع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع | شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ و ز آن | بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
در زوایای طربخانه جمشید فلک | ارغنون ساز کند زهره باهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر | جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر | که بهر حال همین است بهین اوضاع
طره شاهد دنیا همه مکر است و فریب | عارفان بر سر این نکته بجویند نزاع
عمر خسرو طلب از نفع جهان می طلبی | که وجودیست عطابخش کریم نفاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل | جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظ از باده خوری ...

١٦١

گر ازین به بود در دو جهان هیچ متاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع | شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت | تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روز من شب است | با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
رشته صبرم بمقراض غمت ببریده شد | همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی تندرو | کی شدی پیدا بگیتی راز پنهانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم غم پرست | بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست | این دل زار و نزار و اشکبارانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست | ورنه از آهم جهانی را بسوزانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین | تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
همچو صبحم یکنفس باقیست بی دیدار تو | چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر ترا **حافظ** عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

سحر چو بلبل بیدل شدم دمی بباغ | که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بچهره گل سوری نگاه میکردم | که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور | که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده نرگس رعنا بحسرت آب از چشم | نهاده لاله حمرا بجان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن | دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ
یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست | یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که **حافظا** نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف | گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من | گر چه سخن همی برد قصه من ز هر طرف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل | یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد | وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
من بخیال زاهدی گوشه‌نشین و طرفه آنکه | مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من | کس نزدست زین کمان تیر مراد بر هدف
بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل | مست ریاست محتسب باده بنوش و لا تخف
صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد | پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف
من بکدام دلخوشی میخورم و طرب کنم | کز پیچش خاطرم لشکر غم کشیده صف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق
بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

١٦٣

زبان خامه ندارد سر بیان فراق | وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب | قرین محنت و ماندیده همعنان فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال | بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
سری که بر سر گردون بفخر میسودم | بر آستان که نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال | که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود | ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق | ببست گردن صبرم بریسمان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی | فتاده کشتی صبرم ز بادبان فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست | تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
فراق و هجر که آورد در جهان یارب | که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان
کشیده محنت ایام و دردهای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم
که آب دیده دهم باز خونبهای فراق

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم
که داد من بستاند دهد جزای فراق

ز درد هجر و فراقم دمی خلاصی نیست
خدای را بستان داد و ده سزای فراق

فراق را ز فراق تو مبتلا سازم
چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا
مگر که زاد مرا مادر از برای فراق

بداغ عشق تو حافظ چو بلبل سحری
زند بروز و شبان خون‌فشان نوای فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت دان
که در کمین که عمرند قاطعان طریق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

حلاوتی که ترا در چه زنخدان است
بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق

اگر برنگ عقیقی است اشک من چه عجب
که مهر خاتم چشم منست آنچو عقیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد
خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همیکند تحمیق

۱۶۵

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک	ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
[illegible] فلک [illegible]	که خود بره اجلت ناگهان ببرده مغاک
مخور دریغ و بخور می بشاهد و چنگ	که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک
بخاکپای تو ای سرو نازپرور من	که روز واقعه پا وامگیر از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک	بمذهب همه کفر طریقت است امساک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل	مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ایدل ریش مرا بالب تو حق نمک	حق نگهدار که من میروم الله معک
تویی آن گوهر یکدانه که در عالم قدس	ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن	کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دو بوسه بدهم	وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک
بگشا پسته خندان و شکرریزی کن	خلق را از دهن خویش میندازه بشک
چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد	من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یکدو قدم دورترک

ای پیک پی خجسته چه نامی فدیت لک	هرگز سیاه چرده ندیدم باین نمک
خوبان سروه که بر درت آیند جملگی	وانگاه خاکپای تو بوسند یک بیک
هم ظاهر از دو چشم تو در دیده مردمی	هم روشن از دو لعل تو در دیده مردمک
آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی	از دیدنش بسجده نپرداختی ملک
صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند	نقش نگارخانه چین را کنند حک

صورتگران چین اگر آیند بنگرند — نقش نگارخانه چین را کنند حک
از طرف بام روی چو ماه تو هر شبی — مانند آفتاب همی تابد از فلک

در دوستی حافظ اگر هست یقین
زر خالص است و باک نمیدارد از محک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک — گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد — وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت — زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک
رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات — بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم — وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک
ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند — بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک
عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم — سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز آنگهی شوی حافظ
که بر درش بنهی روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول — رسد بدولت وصل تو کار من بحصول
قرار برده ز من آن دو سنبل مشکین — خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول
دل چو آینه ام از غم تو مصقل شد — ازان همیشه ز زنگ حزن بود مصقول
من شکسته بحال زندگی یابم — دران زمان که بتیغ غمت شوم مقتول
چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو — که طاعت من بیدل نمیشود مقبول
چو بر در تو من بینوای بی زر و زور — بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم — که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول
خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت — که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

با درد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای برده دلم را تو بدان شکل شمایل
پروای کس نیست جهانی بتو مایل

گمراه کشم از دل که تیر تو از جان
پیش تو چگویم که چها میکشم از دل

در وصف لب لعل تو چه گویم بر قیبان
نیکو نبود معنی نازک بر جاهل

هر روز چو حسنت ز دگر روز فزون ست
سر را نتوان کرد بردی تو مقابل

دل بردی و جان میدهیت غم چه فرستی
چون نیک حریفیم چه حاجت بمحصل

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

ای بهشت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبز پوشان خطت بر گرد لب
همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه
همچو من افتاده دارد صد قتیل

یا رب این آتش که بر جان من است
سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی یابم مجال ای دوستان
گرچه او دارد جمال بس جمیل

پای ما لنگ است و منزل بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حسن این نظم از بیان مستغنی است
بر فروغ خور کسی جوید دلیل

آفرین بر کلک نقاشی کردار
بکر معنی را چنین حسن جمیل

معجز است این شعر یا سحر حلال
هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نداند گفت شعری زین نمط
کس نیارد سفت دری زین قبیل

حافظ از سر پنجه عشق نگار
همچو مور افتاده زیر پای پیل

۱۶۷

بعد کل شدم از توبه شراب خجل | که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح من همه دام رهست و من زین بحث | نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
ز خون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم | شدیم در نظر رهروان خواب خجل
تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدا | که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش | که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل
بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم | که از سؤال ملولیم و از جواب خجل
بزیر لب ز چه رو جام زر نخندد تند | اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل
رخ از جناب تو عمریست تا نیافته ام | نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل
ازان نهفته رخ خویش در نقاب صدف | که شد ز نظم خوشش لؤلؤ خوشاب خجل
حجاب ظلمت ازان بست آب خضر که گشت | ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل

خوش خبر باش ای نسیم شمال | که بما میرسد زمان وصال
یا سلیمی در من بذی سلم | این جیراننا و کیف الحال
عرصه بزمگاه خالی ماند | از حریفان و رطل مالامال
عفت الدار بعد عافیة | فاسئلوا حالها عن الاطلال
سایه افگند حالیا شب هجر | تا چه بازند شب روان خیال
قصة العشق لا انفصام لها | فصمت ههنا لسان المقال
ترک ما سوی کس نمی نگرد | آه ازین کبریا و جاه و جلال
یا برید الحمی حماک الله | مرحبا مرحبا تعال تعال
حافظا عشق و صابری تا چند | ناله عاشقان خوشست بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده
بر روی جهان روزنه جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم
انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی
بر روی مه افتاد که شد حل مسایل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت
ای کاش که من بودمی آن بنده مقبل

شاها فلک از رقص در بزم تو مست
دست طرب از دامن این سلسله مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت
شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

چون دور فلک یکسره بر منهج عدلست
خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

۱۶۹ ع

رهروان را عشق بس باشد دلیل
آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشک ما کی آرد در حساب
آنکه کشتی راند بر خون قتیل

بی اختیاری نیست بدنامی ما
ضللتنی فی العشق من یهدی السبیل

با می و مطرب بغیر و هم مخوان
رحمتی نار الراح لا فی السلسبیل

آتش رخسار بتان بر خود مزن
ورنه از آتش گذر کن چون خلیل

یا مکن با پیلبانان دوستی
یا بنا کن خانه در خورد پیل

یا بنه بر خود که مقصد گم کنی
یا منه پای اندرین ره بی دلیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی
یا فرو بر جامه تقوی بنیل

شاه عالم را بقا و عز و مال
باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل

حافظ از سرپنجه عشق نگار
همچو مور افتاده زیر پای پیل

غزل

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل / هر کس شنید گفتا لله در قایل

دل داده بیاری عاشق کشی نگاری / مرضیة السجایا محمودة الخصایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول / آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم / گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید / از شافعی نپرسند امثال این مسایل

دادا که بر در خود بارم نداد دلبر / پیدا نگرد از آب انگیختم وسایل

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت / اکنون شدم بمستان پر ابرویت مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم / از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست / یارب که بینم او را در گردنت حمایل

هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل / حقا که بود طاعت او ضایع و باطل

برداشتن از عشق تو دل فکر محالست / از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل

از عشق تو نامح چه مرا منع نماید / ای دوست مگر هم تو کنی حل مسایل

گفتیم جهان را که ببینیم و ندیدیم / همچون تو کسی زیبا در شکل و شمایل

ای زاهد خودبین بدر میکده بگذر / آن دلبر من بین که بود مهر قبایل

از وصل تو شستند رقیبان ظلم دست / چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

حافظ تو برو بندگی پیر مغان کن / بر دامن او دست زن از همه بگسل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال / بر مزه خنده تو ای آیت همایون فال

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من / برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بآن صحیفهٔ عارض که گشت گلشن چشم	بآن حدیقهٔ بینش که شد مثال خیال
بآن عقیق که ما راست مهر خاتم بسم	بآن گهر که شمار است در بلیغ مقال
بطیب خلق تو و نفحهٔ شمامهٔ گل	ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال
بجلوهای تو و شیوهای نرگس چشم	بعشوهای تو و غمزهای چشم غزال
بگرد راه تو یعنی بسایهٔ امید	بخاکپای تو یعنی برشک آب زلال
بسرو ماه نمایت بآفتاب بلند	بآستان رفیعت بآسمان جلال

که بی رضای تو **حافظ** گر التفات کند
بعمر باز نماند چه جای مال و منال

شمیم روح وصال تو هست برق وصال	بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادیا بالجمال الحبیب قف وانزل	که نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال
شکایت شب هجران فرو گذار ای دل	بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال
چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد	توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بیا که پردهٔ گلریز هفت خانهٔ چشم	کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ	که کس مباد چو من در پی خیال محال
ملال مصلحتی مینمایم از جانان	که کس بجد نماند ز جان خود بملال
مرا دلیست پریشان بدست غم پامال	چنانکه هیچ کسش نیست واقف احوال
قتیل عشق تو شد **حافظ** غریب ولی	بخاک ما گذری کن که خون مات حلال
ساقی بیار باده که آمد زمان گل	تا بشکنیم توبه دگر در میان گل
گوی ز خار نعره زنان تا چمن رویم	چون بلبلان ترد دل کنیم آشیان گل
در صحن بوستان قدح باده نوش کن	کآیات خوشدلی برسید از زبان گل
گل در چمن رسید شو ایمن از فراق	یار و شراب خواه و سرا بوستان گل

حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاک ره باغبان گل

انکه پامال جفا کرد چو خاک راهم
خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه انم که بجور از تو بنالم حاشا
چاکر معتقد و بنده دولتخواهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوش است
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز
آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
و اندران آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه نشین خیز و سوی میکده آی
تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم

بر سر شمع قدت شعله صفت میلرزم
گرچه دانم که بهوا تو شد ناگاهم

خوش آمد سحر خسرو خاور میگفت
با همه پادشهی بنده توران شاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

بارها گفته ام و بار دگر می گویم
که من دلشده این ره نه بخود می پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند
آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست
که از آن دست که می پروردم می رویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است
مکنم عیب کزو رنگ ریا می شویم

خنده گریه عشاق ز جای دگر است
می سرایم بشب و وقت سحر می مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن می بویم

باز ای ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه
کاین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم

میخور که عاشقی نه بکسب است و اختیار
این موهبت رسید ز دیوان قسمتم

گر دم زنی ز طره مشکین آن نگار
فکری کن ای نسیما ز مکافات غیرتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش
آورده و کشیده و موقوف فرصتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم

دورم بصورت از در دولتسرای دوست
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ بپیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
دکان معرفت به دو جو بر بها کنیم

بر دیگران نگار قبا پوش بگذرد
تأثیر جامهای صبوری قبا کنیم

بنیاد ذلت از نظر خلق در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم

آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد
ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

گر یک شبی بدست من افتد نگار من
مشکل بود که دامنش از کف رها کنیم

گفتم گذشت کام دلم حاصل از لبت
گفتا تو صبر کن که مرادت روا کنیم

حافظ وفا نمیکند ایام سست عهد
این بحر و زعم بیا تا وفا کنیم

بستر از اسلام ستر حلت ندی علم
لله حمد معرفت عایت النعم

۱۴۳

آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد / تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه چه خوش طرفه نقش بست / آهنگ خصم او به سراپرده عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال / ان العهود عند ملوک النهی ذمم

در ذیل غم فتاد و به پرسش به طعنه گفت / الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

می‌جست از سحاب امل رحمتی ولی / جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم

ساقی بیا که دور گل است و زمان عیش / پیش آر جام و هیچ مخور غم ز بیش و کم

ای دل تو جام جم ملک جم مخواه / کین بود قول بلبل بستانسرای جم

بهمان شکن خصم آنچو صراحی بریختی / با دوستان به عیش و طرب گیر جام جم

بشنو ز جام باده که این زال ترک تاز / بسیار کشته شوهر چون کیقباد و جم

حافظ به کنج میکده دارد قرارگاه / کالطیر فی الحدیقة و اللیث فی الاجم

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه شکن می‌رسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید / که می خورند حریفان و من نظاره کنم

به دور لاله دماغ مرا علاج کنید / گر از میانه اهل طرب کناره کنم

اگر ز شیشه نریزم حدیث تو بر روی / ز روی طبار ترقی آن ز اسینه غراره کنم

به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی / ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی / جهان بر است که میخانه را اجاره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت / حواله سر دشمن به سنگ خاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین / که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسه‌ای یابم / جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

چو غنچه با لب خندان به یاد مجلس شاه / پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه
مرا چه سود که منع شراب خواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم
دگر بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن
بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعهٔ همه محتاج آن دریم

جائیکه تخت و مسند جم میرود بباد
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

از جرعهٔ تو خاک زمین در و لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

چون صوفیان بحالت رقصند در سماع
ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست
با خاک آستانه این در بسر بریم

۱۷۵

بتیغم گر زند دستش نگیرم
وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر
که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی چو از پایم در آرد
بجز ساغر نباشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
بسیب بوستان و جوی شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
رسد تا سدره آواز صفیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات
بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند
که از پای تو من سر بر نگیرم

بسوز این خرقه تقوی چو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرقچینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حور العین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا میکند در سر خمار خمر دوشینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

جهان پیر است و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

ز روز عشق و مستی [illegible] حافظ
که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم | فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد | من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش | که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز | بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه | که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم | نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
بیا جانا سمور کن ز رویت مجلس ما را | که رو بینیت غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم | زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم
آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت | نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر | کارفرمای قدر میکند این من چکنم
برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب | تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم
مددی گر بچراغی نکند آتش طور | چاره تیره شب وادی ایمن چکنم
شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت | دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم
خون من ریختی از ناوک دلدوز فراق | خود بگو با تو من ای دیده روشن چکنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم | دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
شد سالها که از سر من بخت رفته بود | از دولت وصال تو باز آمد از درم

بیداد درد ما نپرسی کسی مرا — درخواب اگر خیال تو گشتی مصورم
من عمر در غم تو بپایان برم ولی — باور مکن که بی تو زمانی بسر برم
زان شب که باز در دل تنگم درآمدی — صد شمع درگرفت دماغ معطرم
درد مرا طبیب نداند دوا که من — بی دوست خسته خاطرم با دوست خوشترم
گفتی بیار رخت اقامت بگوی تا — من خود بجان تو که ازین کوی بگذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک صاحبیست
حافظ کمینه بنده سلطان کشورم

مرا می بینی و دردم زیادت میکنی دردم — ترا می بینم و میلم زیادت میشود هر دم
بسامانم نمی پرسی نمیدانم چه سر داری — بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم
نه راهست اینکه بگذاری مرا بر خاک و بگریزی — گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم
ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آنهم هم — چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم
فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی — دمار از من برآوردی نمیگویی برآوردم
شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم — رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم
کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت — نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم — تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست — بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم
بر آستان امیدت گشاده ام در چشم — که یک نظر فکنی چون فکندی از نظرم
غلام مردم چشمم که با سیاه دلی — هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله — که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن ‌‌ ‌ کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
چو غنچه در لحد تنگ خود کفن بدرم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم ‌ ‌ ‌ چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی غربت چو بر نمی‌تابم ‌ ‌ ‌ بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپرده وصال شوم ‌ ‌ ‌ ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی ‌ ‌ ‌ که روز واقعه پیش نگار خود باشم
ز دست بخت گران خواب و کار بیسامان ‌ ‌ ‌ اگر کنم گله راز دار خود باشم
همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود ‌ ‌ ‌ دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا با بد شرمسار خود باشم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم ‌ ‌ ‌ کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش ‌ ‌ ‌ ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
در حق من بدردکشی ظن بد مبر ‌ ‌ ‌ کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم
شهباز دست پادشهم اینچه حالتست ‌ ‌ ‌ کز یاد برده اند هوای نشیمنم
حیف است بلبلی چو من اکنون درین قفس ‌ ‌ ‌ با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
آب و هوای فارس عجب سفله پرورست ‌ ‌ ‌ کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم
توران شه خجسته که در من یزید فضل ‌ ‌ ‌ شد منت مواهب او طوق گردنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا کی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

ایضا

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم / من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت / یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق / با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار / تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر / با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

خاک مرا چو روز ازل از می سرشته اند / با مدعی بگو که چرا ترک وی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست / روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم / که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم / تا حریفان دغا را بجهان کم بینم

بسکه در خرقه سالوس زدم لاف صلاح / شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم / یعنی از اهل جهان پاک دلی بگزینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو / گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات / مرد این بار گران نیست دل مسکینم

دل و جانم بخیال سر زلف تو خوشست / در گره باد اینک نفس مشکینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند / که مکدر شود آیینه مهرآیینم

بنده آصف عهدم دلم آزرده مکن / که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر / این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم / خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

181

چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست | روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم | دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس | که در سراچه ترکیب تخته‌بند تنم
اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید | عجب مدار که همدرد نافه ختنم
مرا که منظر حور است مسکن و مأوی | چرا بکوی خراباتیان بود وطنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع | که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم | راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب | من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بی‌طاقت | بهواداری آن سرو خرامان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت | رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت | با دل زخم‌کش و دیده گریان بروم
نذر کردم گر ازین غم بدر آید روزی | تا در میکده شادان و غزل‌خوان بروم
بهواداری او ذره صفت رقص‌کنان | تا لب چشمه خورشید درخشان بروم
تازیان را غم احوال گرانباران نیست | پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم | بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
امید خواجگیم بود بندگی تو کردم | هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم | بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در سر زلفت بروز عمر نبستم | طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم
گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلها | که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
ز شوق چشمه نوشت چه قطرها که فشاندم | ز لعل روح فزایت چه عشوها که خریدم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی | ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
ز کوی یار بیاور نسیم صبح غباری | که بوی خون دل ریش از آن غبار شنیدم
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی | که پرده بر دل خونین بهوای او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشمم | دل از پی نظر آید بسوی روزن چشمم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو | ز گنج خانه دل میکشم بمخزن چشمم
سرای تکیه گهت منظری نمی‌بینم | منم ز عالم و این گوشه معین چشمم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت | گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشمم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت | اگر رسد خللی خون من بگردن چشمم
ببوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش | براه باد نهادم چراغ روشن چشمم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشمم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم | بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم دوست نداریم مگر | بگدایی ز در میکده زادی طلبیم
اشک آلوده ما گرچه روانست ولی | برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام | اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد | مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست بجان	به شکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم
تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را	از سواد سر زلف تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد	ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی **حافظ**
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم	زرق و طامات ببازار خرافات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند	چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم
ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد	از گلستانش بزندان مکافات بریم
شرم می‌آیدم از خرقهٔ آلودهٔ خویش	گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند	بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
سوی رندان قلندر بره آورد سفر	دلق پشمینه و سجاده بطامات بریم
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم	همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم
فتنه میبارد ازین سقف مقرنس برخیز	تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند	ره بپرسیم مگر راه بمهمات بریم
باده نوشیدن پنهان نشان کرم	این سیاهی ببر از باب کرامات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم	حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
خرقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم	خازن میکده فردا نکند در بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی	جز بدان عارض شمعی نبود پروازم
ماجرای دل خون گشته نگویم با کس	زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت | وان سر زلف پریشان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار | بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان | بلکه بر گردون گردان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل | بگذرد ایام هجران نیز هم

محتسب داند که حافظ می خورد | و آصف ملک سلیمان نیز هم

از غم خویش چنان شیفته کردی بازم | کز خیال تو بخود نیز نمی پردازم

هر که از ناله شبگیر من آگاه شود | هیچ شک نیست که چون روز بداند رازم

مدتی از پی آن خوبی لطف خواهم ساخت | که همه خلق بدانند که شاهبازم

عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا | هیچ غم نیست تو می سوز که من میسازم

آنچنان بر دل من ناز تو خوش می آید | که ملامت نکنم گر بکشی از نازم

گفته بودی که بخیزد که ز سیمرغ چو نی | انچنانم که بیک پینه ندانی بازم

اگر از دام تو خود نیز خلاصی بخشی | هم بخاک سر کوی تو بود پروازم

حافظ از جان بپذیر مهر تو چون پروانه | پیش روی تو چو شمع نفسی بگدازم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم | کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

هر کجا شانه زند آن تو که خواهی زد | نقش شهر و شکرین ز چنین مهوش دارم

در تو زین دست مرا بی سر و سامان داری | من به آه سحرت زلف مشوش دارم

عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند | وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست | من رخ زرد بخوناب منقش دارم

ناوک غمزه بیار و زره زلف که من | جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

١٨٥

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور / با خیال تو اگر با دگری پردازم
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان / چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم / به هوائی که مگر صید کند شهبازم
همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم / یا چو نی از لب خود یک نفسی بنوازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد / همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم / وین عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم
کیست دردی‌کش این میکده یارب که درش / قبله حاجت و محراب دعا می‌بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو / خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم
سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب / این همه از نظر لطف شما می‌بینم
خواهم از زلف بتان نافه‌گشائی کردن / فکر دور است همانا که خطا می‌بینم
هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال / با که گویم که درین پرده چها می‌بینم
کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین / آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم
نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش / که من این مسئله بیچون و چرا می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید / که من او را ز محبان خدا می‌بینم

درد ما از یار است و درمان نیز هم / دل فدای او شد و جان نیز هم
اینکه میگویند آن خوشتر ز حسن / یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی او / گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
داستان در پرده میگویم ولی / گفته خواهد شد بدستان نیز هم
یاد باد آن کو بقصد جان ما / عهد را بشکست و پیمان نیز هم

چون ازان نرگس مستانه رخت بها	وان سر زلف پریشان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار	بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان	بلکه بر گردون گردان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل	بگذرد ایام هجران نیز هم

محتسب داند که حافظ می خورد
و آصف ملک سلیمان نیز هم

از غم خود بس چنان شیفته کردی بازم	گر خیال تو بخود نیز نمی پردازم
هر کرا نالهٔ شبگیر من آگاه شود	هیچ شک نیست که چون زر ببلا بگدازم
بعد ازین با غم خوبت نظر خواهم باخت	گو همه خلق بدانند که شاهد بازم
عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا	هیچ غم نیست تو می سوز که من میسازم
اینچنان بر دل من ناز تو خوش می آید	که حلالت نکنم گر بکشی از نازم
گفته بودی که بخیزد که زهی جم چونی	اینچنانم که به بینی و ندانی بازم
اگر از دام تو خود نیز خلاصی بخشی	هم بخاک سر کوی تو بود پروازم

حافظ از جان بدهد بهر تو چون پروانه
پیش رو تو چو شمع نفسی بگدازم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم	کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم
گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد	نقل شعر و شکرین و می بیغش دارم
ور تو زین دست مرا بی سر و سامان داری	من به آه سحرت زلف مشوش دارم
عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند	وین همه منصب از آن شوخ پریوش دارم
در چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست	من رخ زرد بخونابه منقش دارم
ناوک غمزه بیار و زره زلف که من	جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

۱۸۵

گر سر موی بدست من بگیرد باد دست	سالها بر سر این موی کشاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان درگذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم	سخن پیر مغانست بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد	چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست	نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست	چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی	لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم	لیکن از لطف لبت صورت جان میبستم
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست	دیرگاهست کزین جام هلالی مستم
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین	که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطرست	تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم
بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا	که بافسوس و جفا مهر وفا نشکستم
بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود	چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور	در سر کوی تو از پای طلب ننشستم
صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت	آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود
کرد غمخواری بالای بلندت پستم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم	گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

تا منش ز سرو گفتم سر کشید از بن بخشم / دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم
نکته نا سنجیده گفتم دلبرا معذور دار / عشوه‌ای فرمای تا طبع سخن موزون کنم
زرد روی میکشم زان طبع نازک بیگناه / ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
منکه ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست / صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم
ای نسیم حضرت سلمی خدا را تا بکی / ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم
ای نامهربان از بنده حافظ یاد کن / تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم / واندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنهکار برآرم آهی / کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم
خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعه جام برین تخت روان افشانم / غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست / میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه / تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم
حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا / من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم / نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم
روی نگار در نظرم جلوه می نمود / وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته / جامی بیاد گوشه محراب میزدم
چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ / فالی بچشم و گوش درین باب میزدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم / بر کارگاه دیده بی خواب میزدم

همره فکر کز سر شاخ طرب بجست	بازش ز طره تو بمضراب میزدم
ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت	میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

روز عید است و من امروز در آن تدبیرم	که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
چند روزیست که دورم ز قدح ساغر جام	بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم
من بخلوت ننشستیم پس از این ور بنشینم	زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم
پند پیران بدهد الحفظ شهم لیکن	منع آنم که دگر پند کسی بر پذیرم
رنگ بر خاک رسید و سجاده بگذاشت کجاست	تا نهم بر قدم او سر و پیشش میرم
میکشیدم می و سجاده تقوی بدوش	آه اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش
سالخورده می امروز به از صد پیرم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم	در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوشخرام	در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم
واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کین سخن	در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
با صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست	و از رفیقان ره استمداد همت میکنم
خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش ازین	لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم
زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست	یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم
دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش	زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم
حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست	فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم
از یمین عرش آمین میکند روح الامین	چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم

خسروا امید اوج جاه دارم زین قبل — التماس آستان بوسی حضرت میکنم

حافظم در محفل دردی کشم در مجلسی — بنگر این شوخی که چون با خلق صحبت میکنم

ز دست کوته خود زیر بارم — که از بالابلندان شرمسارم

مگر زنجیر موئی گیردم دست — وگرنه سر بشیدائی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون — که شب تا روز اختر می شمارم

می خوردم نه از میخانه عشق — که هشیاری و بیداری ندارم

بدین شکرانه می بوسم لب جام — که کرد آگه ز دور روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر — که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای می فروشان — چه باشد حق نعمت می گزارم

مکن عیبم ز خون خوردن درین دشت — که کار آموز آهوی تتارم

تو از خاکم نخواهی برگرفتن — بجای اشک اگر گوهر ببارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن — بلطف آن سری امید دارم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم — ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم — قد برافراز که از سرو کنی آزادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم — چهره را آب مده تا ندهی بر بادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه — شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر — سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

سر ز دست بشد وصل تو هیهود خیال — دستگیرم که ز هیچ تو ز پا افتادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم — غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس	تا بخاک در آصف نرسد فریادم

چون فلک سرکش تا بکشی حافظ را
رام شو تا بدهد طالع فرخ زادم

سالها پیروی خدمت رندان کردم	تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم
من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه	قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
از خلاف آمد عادت بطلب کام که من	کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد	که من این خانه بسودای تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون	میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم
نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست	آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع	گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت	اجر صبریست که در کلبه احزان کردم
گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب	سالها بندگی صاحب دیوان کردم
هیچکس را نرسد در خم محراب فلک	آن تنعم که من از همت سلطان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوش است و ببانگ بلند میگویم	که من نسیم حیات از پیاله میجویم
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند	مرید خرقه دردی کشان خوشخویم
گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید	کدام در بزنم چاره از کجا جویم
مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی	چنانکه پرورشم میدهند میرویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین	خدا گواست که هر جا که هست با اویم
ز شوق نرگس مست بلند بالایی	چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست
کشید در خم چوگان خویش چون گویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست
غلام دولت آنخاک عنبرین مویم

نصیحتم چه کنی ناصحا چو میدانی
که من نه معتقد مرد عافیت جویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فرو شوییم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا کی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه ازان شد که پذیرد درمان
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در دو صد نامه محالست که تحریر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش
کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

رند یکرنگم و با شاهد و می هم صحبت
نتوانم که دگر حیله و تزویر کنم

آنزمان کارزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و افسانه مگو
من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امکان خلاص از غم ادای حافظ
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

صوفی بیا که خرقه سالوس برکشیم
وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می دهیم
دلق ریا به آب خرابات برکشیم

سر قضا که در تتق غیب منزویست
مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم عارفان
غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم

کام از جهان برآر که بخشد خدا گناه
روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم

کو عشوه ز ابروی تو تا چو ماه نو
گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند — غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن — پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام — از خدا صحبت او را به دعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش — تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید — که بهر پاره دو صد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز — همین کار کمربسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار — بر غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب — بو که سری بکشد آن مه نو کاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا — بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام — مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن — همنشین نیک کردار و حریف نیکنام

شاهدی در لطف و پاکی رشک آب زندگی — دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک — نقلش از لعل نگار و نقلی از یاقوت جام

بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین — گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دار السلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب — دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ — زلف دلبر از برای صید دل گسترده دام

هر که این صحبت بجوید خوشدلی بر وی حلال — وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین سخن — بخشش‌آموزی جهان‌افروز چون حاجی قوام

عمریست تا براه غمت رو نهاده ایم | روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم | هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم | ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم

در گوشه امید چو نظارگان ماه | چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم

ای نازنین کسش سر سودای از ملال | همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

نهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف | اینکار دیار بسته بیکسو نهاده ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز | بنیاد بر کرشمه جادو نهاده ایم

طاق در واق مدرسه و قیل و قال فضل | در راه جام و ساقی مهرو نهاده ایم

عمری گذشت و ما بامید اشارتی | چشمی بران دو گوشه ابرو نهاده ایم

ناموس چند ساله اجداد نیک نام | در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم

هشیار در ما قلیم که بر دست و باز دل | زنجیر در بند آن خم گیسو نهاده ایم

ابدان لعیش کوشش که انعقد عقل و هوش | از بهر یاد سلسله گیسو نهاده ایم

فرما اشارتی که دو چشم امید دار | پیوسته بر دو گوشه ابرو نهاده ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته ات کجاست
در حلقهای آن خم نهاده ایم

خوشم زمانه که هیچش کران نمی بینم | دواش جز می چون ارغوان نمی بینم

بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت | چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم

نشان مرد طالب عاشقی ست با خود آر | کرد مشایخ شهر این نشان نمی بینم

درین خمار کسم جرعه نمی بخشد | ببین که اهل دلی در جهان نمی بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر | چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم

نشان موی میانش که دل درو بستم | ز من مپرس که خود در میان نمی بینم

برین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس | که با دو آینه رویش عیان نمی بینم
قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من | بجای سرو جز آب روان نمی بینم

من و سفینهٔ حافظ که اندرین دریا
بضاعت سخن درفشان نمی بینم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم | بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق | که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود | آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض | بهوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار | چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت | یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق | هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم
میخورد خون دلم مردمک دیده رواست | که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم بکند بنیادم

مهری به پیر مغان دارم و عهدیست قدیم | که خرابات می آنرا که رسد زنار ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم | روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من | سالها شد که منم بر در میخانه مقیم
مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت | ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری | سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن | درد عاشق نشود به بمداوای حکیم
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری | که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

۱۹۴

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا — ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش — کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

دلبر از ما بصد امید گرفت اول دل — ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

حافظ از سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش — چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم — نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم — دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک — بدر میکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند — ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار — تا کی از دل کام پی دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز — سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر — سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم — مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جان است طمع در لب جانان کردن — تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هردم — هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش — اینقدر هست که گهگه قدحی مینوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا — فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت — ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست — پرده‌ای بر سر صد عیب نهان میپوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم — چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر این دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم امید از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پرده مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه دران پرده نباشد بارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کلک همه شهد و شکر میبارم

بعبد امید نهادیم درین مرحله پای
ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم

چون منت در گذر یار نمی یارم دید
با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دیده بخت بافسانه او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درت با که بگو رد آرم

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند
ماش آینه رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب
ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما
که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقفست که ما
روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم
دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند

۱۹۶

۱۹۷

کرده‌ام اعتراف و ما گواهیم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم / بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانهٔ او گر برسد در طلب جان / چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری / من نقد روان در دمش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ / زین در نتوانند که برد باد غبارم

از بوی کنار تو شدم غرق و امید است / از موج سرشکم که رساند به کنارم

زلفین سیاه تو به دلداری عشاق / دادند قراری و ببردند قرارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش / زان شب که من از غم به دعا دست برآرم

ای ساقی از آن باده یکی جرعه بیار در / کان بوی شفابخش بود دفع خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است / عمری بود آن لحظه که جان را به لب آرم

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم / چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست / در دست سر مویی از آن عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب / از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی / در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید / محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی / چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم

آن دم که به یک خنده دهم جان چو صراحی / مستان تو خواهند که گزارند نمازم

محمود بود عاقبت کار در این راه / گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که در این دور / جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم / شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم

زاهد رندان نوآموخته راهی بدهیست / من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی‌سامانرا / زانکه در کم‌خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی / تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

اعتمادی بنما و بگذر بهر خدا / تا ندانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بر آن یار بخوان / که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

وه من از رشحهٔ خون دل تا دیم چین / گر اثر در تو کند گر بخراشی ریشم

من اگر رندم و گر شیخ چکارم با کس / حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم / غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی / تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست / تا دران آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

آنکه بی‌جرم برنجید و بتیغم زد و رفت / بازش آرید خدارا که صفایی بکنیم

در ره نفس کزو سینهٔ ما بتکده شد / تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه / کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم

سایهٔ طایر کم‌حوصله کاری نکند / طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوشلهجه کجاست / تا بقول و غزلش ساز نوایی بکنیم

ما سرخوشان مست دل از دست داده‌ایم / همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند / تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای / ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد / گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه / انصاف میدهیم که از ره فتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار / این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست / نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم / اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد / تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه صد عاقل زاهد زند آتش / این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را / مهر لب او بر در این خانه نهادیم

آن بوسه که زاهد ز پیش برد بیادست / از روی صفا بر لب جانانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر / جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود / آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود / بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ / یا رب چه گدا همت شاهانه نهادیم

ما درین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم / از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم / تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت / به طلبکاری این مهر گیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین / بگدائی بدر خانه شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست / که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار / که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

۱۹۹

حافظ این خرقه پشمینه بیندازکه ما
از پی قافله با آتش آه آمده ایم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد / حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گفتگو آیین درویشی نبود / ورنه با تو ماجراها داشتیم
شیوه چشمت فریب جنگ داشت / ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد / جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفروز / ما دم همت بر او بگماشتیم
چون نهادی دل بمهر دیگران / ناامید از وصل تو برداشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم / جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم / سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم
عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست / کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان / فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر میشکند / تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد / التفاتش بمی صاف مروق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید / گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ از خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

٢٠٠

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه جهان برخیزم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چو فکر از خبث بدگو بایدی زمیان برخیزم

شراب خوشگوارم هست و یارم مهربان ساقی
ندارد هیچکس با من جنون مکان برخیزم

مرا در سایه سروی هست کاندر سایه قدش
فراغ از سرو بستان و رقص کنان برخیزم

سزد گر خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظم با شمار تو جوان برخیزم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه
گر دست با لعل خال و ملک چو بزبان برخیزم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین دارم
بحمد الله و برکات

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه
گر سر تیمان برخیزم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله
برندی شهره شد حافظ
چه غم دارم سالست

صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم
مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده خبر مرا
با خاک کوی دوست برابر نمی کنم
یارب این ایتا دولت حسرت همی بخورد
کردم اشارتی و مکرر نمی کنم
ماجرای من و معشوق معقول میکند
تا در میان میکده سر بر نمی کنم
چشم خونبار بس است که چون زاهد این شهر
گفتم که چشم گوش بهر خبر نمیکنم
تو ترحم نکنی گفت بر ترک خوش کن
معذورم از محال تو یاد نمی کنم
تا زد کرشمه بر سر منبر نمیکنم
محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم
گل ز حد بر
زخ زحم

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

زلف دلستار ردی خوش موی دو چشم
مدهوش و مست و هی صاف عفو خم
ای گر نباشد ز سوز و ساز
استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم
دم همیشه ام اما در این سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن
من جوهری مفلسم ازان رو مشوشم

از بسکه چشم مست درین شهر دیده ام
حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

گفتی ز سر عهد ازل نکته بگو
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آینه ندارم ازان آه میکشم

حافظ ز تاب فکرت بیحاصلی بسوخت
ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

من کز باشم که بران خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس
که درازست ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی ما برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آنروز کزین مرحله بربندم رخت
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

پایه نظم بلندست و جهانگیر بگو
تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین
می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

چون صبا مجموعه گل را بآب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و برما نام فسق
داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

۲۰۴

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم	گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست	کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست	تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم
عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار	عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من	تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم
با وجود بینوایی روسیه بادم چو ماه	گر قبول فیض خورشید بلنداختر کنم
من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود	وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم
دوش لعلت عشوه‌ها میداد عاشق را ولی	من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم
گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت	تا در آنجا همچو مجنون درس عشق از بر کنم
وقت گل گویی که زاهد شو بچشم و جان ولی	میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم
شیوهٔ رندی نه لایق بود طبعم را ولی	چون فتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم

زهد وقت گل چه سود است حافظ بیدار
تا عوذی خوانم و اندیشهٔ دیگر کنم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم	بمویه‌های غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار	که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب	مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای دلیل راه که من	بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد	که باز با صنمی طفل عشق میبازم
بجز صبا و شمالم نمیشناسد کس	عزیز من که بجز باد نیست همرازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست	صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی	شکایت از که کنم خانگی است غمازم

٢٠٥

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجه و خوش آوازم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم	هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا	بر منتهای مطلب خود کامران شدم
در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت	با جام می بکام دل دوستان شدم
از آن زمان که فتنه چشمت بما رسید	ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من	در سایه تو بلبل باغ جهان شدم
اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود	در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
قسمت حوالتم بخرابات میکند	هر چند این چنین شدم و آنچنان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست	بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم
آن روز بر دلم در معنی گشاده شد	کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد بشارت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم	ز جام وصل می نوشم ز باغ خلد گل چینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد	لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران	منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
مگر دیوانه خواهد شد درین سودا که شب تا روز	سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود از انعامت	ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید	تذرو طرفه میگیرم که چالاک است شاهینم
دگر باور نمیداری ز صورتگر چین پرس	که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم
وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد	غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

رموز عشق و مستی زمن شنو نه ز حافظ / که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم

اینچه شوریست که در دور قمر می بینم / همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

هر کسی روز بهی میطلبد از ایام / مشکل آنست که هر روز بتر می بینم

ابلهانرا همه شربت ز گلاب و قند است / قوت دانا همه از خون جگر می بینم

اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان / طوق زرین همه در گردن خر می بینم

دختران را همه جنگست و جدل با مادر / پسران را همه بدخواه پدر می بینم

هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد / هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم

پند حافظ شنو خواجه برو نیکی کن / زانکه این پند به از دُر و گهر می بینم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم / از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست / جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس به رندی و مستی نمی کنیم / لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند / وز می جهان پرست و بت میگسار هم

آن شد که چشم بد نگران بود از کمین / خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست / مجموعه بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش / تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون ابروی لاله و گل فیض حسن تست / ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

چون کائنات جمله ببوی تو زنده اند / ای آفتاب سایه ز من بر مدار هم

اهل نظر اسیر تو اند از خدا بترس / وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

بر یاد رای انور او آفتاب صبح / جان میکند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل تست / وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

۲۰۷

تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست — تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم
خالی مباد کاخ جلالت ز سروران — وز ساقیان سروقد گلعذار هم
برهان ملک و دین که ز دست وزارتش — ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
عزم سبک‌عنان تو در جنبش آورد — این پایدار مرکز عالی مدار هم

حافظ که در ثنای تو چندین گهر بسفت — پیش کف تو شد خجل و شرمسار هم

صلاح از ما چه می‌جویی که مستان را صلا گفتیم — به دور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم
در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود — گرت باور بود ور نه سخن این بود و ما گفتیم
من از چشم خوش ساقی خراب افتاده‌ام لیکن — بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم
قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت به بار آورد — که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم
اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر — به خاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم
جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌باشد — جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت — ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم — دست شفاعت هر زمان در نیکنامی می‌زنم
بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود — دامی به راهی می‌نهم مرغی به دامی می‌زنم
تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی — گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی می‌زنم
هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل — نقش خیالی می‌کشم فال دوامی می‌زنم
اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو — حالی من اندر عاشقی داو تمامی می‌زنم
دانم سرآید قصه را چون نماند غصه‌ام — زین آه خون افشان که من هر صبح و شامی می‌زنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تائبم

۲۰۸

در مجلس جانان که گاه جام بزنم

بی طبیم از سر کرم خبر ز سر ندارم — بجز این که گوهر جان که ز جان خبر ندارم

بیا دمی قدم نه که ز بیخودی شوم به — بیا تا بخش دهم و داع که غم دگر ندارم

غم از خوری ازین لب بکنم ز بیخودی بسی — طلبی بجز تو با کس که الهی دگر ندارم

ز رندان گفتند بود به زیارت کنند در بر — من بتوانی مضطر چه کنم که زر ندارم

دگرم مگو که خواهم که ز درگهت برانم — تو برین و من بر آنم که دل از تو بر ندارم

من اگر چه می پرستم مدید می ستیزم — سر بیدل ز دستم که دل دگر ندارم

دل حافظ از بیوی غم دلان شد خرابی
چو بگو همیت بگو ای سر درد سر ندارم

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن — تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن به تجربه گفتند گفتمت — هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق — خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت — همت درین طلب ز می فروش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست — صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسی است — هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند — ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد — چشم عنایتی به من دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن — مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بودی نشست خسروی — تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

۲۰۹

تا ابد معمور بادا این سرای خاک درش — هر نفس با بوی رحمن می وزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت — کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین — شهسوارا خوش بمیدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب از سر شمشیر تست — تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او — در همه شهنامها شد داستان انجمن

بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت — خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند — برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

الصبا یا ساقی بزم اتابک عرضه دار — تا ازان جام زرافشان جرعه بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

۶

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن — رحمی بمن سوخته بی سر و پا کن

دارد دل درویش تمنای نگاهی — زان چشم سیه مست بیکیم دوا کن

گر لاف زند ماه که ماند بجمالت — بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن

ای سرو چمان از چمن باغ زمانی — بخرام درین بزم و صد جامه قبا کن

شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند — ای دوست بیا رحم به تنهایی ما کن

با دلشدگان جور و جفا تا بکی آخر — آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

بشنو سخن دشمن بدگوی خدا را
با حافظ مسکین خود ایدوست وفا کن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن — خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر — در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت چون رخت از برج نیکوی — سروی نخاست چون قدت از جویبار

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری / فرخ شد از لطافت تو روز کار حسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان / یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم بلطف دایه طبع از میان جان / می پرورد بناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است / کآب حیات میخورد از جویبار حسن

مر | **حافظ** طمع برید که بیند نظیر دوست / دیار نیست غیر تو اندر دیار حسن | ۴

بالا بلند عشوه گر سرو ناز من / کوتاه کرد قصه زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم / با من چه کرد دیده معشوق باز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته ام / گو فاش کرد در همه آفاق راز من

می ترسم از خرابی ایمان که می برد / محراب ابروی تو حضور از نماز من

مستست یار و یاد حریفان نمیکند / یادش بخیر ساقی مسکین نواز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او / گردد شمامه کرمش کارساز من

بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم / تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا / تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

محمود زادی که با آخر رسید عمر / سیاد جان بزاری و شگفت ایاز من

گفتم بدلق ازرق بپوشم نشان عشق / غماز بود اشک و عیان کرد راز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود / هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا / با شاه دوست پرور دشمن گداز من | ٥

بهار کل طرب انگیز گشت و توبه شکن / بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

طریق صدق بیاموز از آب صافی دل / براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

رسید باد صبا غنچه از هواداری	ز خود برون شد و بر تن درید پیراهن
ز دست برد صبا کرد گل کلاله ببین	شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن
عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش	ستاند دل و دین ببرد بوجه حسن
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار	برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث عشرت دوران ز جام جو حافظ
بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

چندانکه گفتم غم با طبیبان	درمان نکردند مسکین غریبان
آن گل که هردم در دست خاریست	گو شرم بادت از عندلیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم	نتوان نهفتن درد از طبیبان
یارب امان ده تا باز بیند	چشم محبان روی حبیبان
درج محبت بر مهر خود نیست	یارب مبادا کام رقیبان
ای منعم آخر بر خوان جودت	تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی رسوای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

چو گل هر دم ببویت جامه در تن	کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گویی که در باغ	چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان	ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست	نگردد هیچکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده	دلت در سینه چون در سینه آهن
ببار ای شمع اشک از دیده چون میغ	که سوز دل شد بر خلق روشن
مرو کز سینه ام آه جگر سوز	برآید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا مینداز	که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل را بست در زلف تو حافظ
بدین سان کار او در پا میفکن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من	ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح	ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من
عارض رنگین بهر کس مینماید همچو گل	ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
ار بجویم تشنه من لبش تا چون شود	کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من
چشم خود را گفتم آخر یکنظر تا چون شود	گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من
گر چو فرهادم بتلخی جان براید حیف نیست	بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

ختم کن حافظ که گر زینگونه خوانی درس عشق
خلق در هر گوشه افسانه خواند ز من

خدا را کم نشین با خرقه پوشان	رخ از رندان بی سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست	خوشا وقت قبای میفروشان
چو مستم کرده مستور منشین	چو نوشم داده زهرم منوشان
تو نازک طبعی و طاقت نیاری	گرانیهای مشتی دلق پوشان
درین صوفی وشان دردی ندیدم	که صافی باد عیش دردنوشان
لب میگون و چشم مست بگشا	که از شوقت می لعلست جوشان
بیا و زرق این سالوسیان بین	صراحی خون دل بربط خروشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه چون دیگ جوشان

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن	در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی بود بریدن

خواهم شدن ببستان چون غنچه با دل تنگ
وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کاخر ملول گردی از دست لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کزین دوراه منزل
چون بگذریم نتوان دیگر بهم رسیدن

گوئی برفت **حافظ** از یاد شاه منصور
یارب بیادش آور درویش پروریدن

دلم را از سر زلف تو مسکن
بدین سان باش فرو مگذار و مشکن

دگر دل سرکشد چون زلف از خط
بدست آتش لعلی در آتش مفکن

چو صبح از پیشم آئی در شب تار
شود چشمم بدیدار تو روشن

بگذارم چه کار اکنون که گشتست
جهان بر چشم از رویت چو گلشن

ز سرو قامتت بنشینم آزاد
همه تن گر زبان باشم چو سوسن

ز مهرت گر بتابم ذره روی
چو خورشیدم فرو آید ز روزن

کجا بر تنگ شکر دست یابد
گر اندیشد مگس از بادبیزن

چو **حافظ** ماجرای عشقبازی
نمی گوید کسی بر وجه احسن

ز در درآ و شبستان ما منور کن
دماغ مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان
ز در درآ و تماشا و باغ منظر کن

ازان شمایل و الطاف حسن جمع تراست
میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن

ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت
ببر شمامه و چون عود عطر مجمر کن

طمع بعقد وصال تو حد ما نبود
حوالتم بدان لعل همچو شکر کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند	کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن
ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور	بیام قصر برآ و چراغ مه بر کن
ازین مرقع پشمینه تنگ دلتنگم	بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی	تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
دگر فقیه نصیحت کند که می مخورید	پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن
لب پیاله ببوس آنگهان بمستان ده	بدین لطیفه دماغ خرد معطر کن
حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال	بیا و خرگه خورشید را منور کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
زکارها که کنی شعر **حافظ** از بر کن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان	که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان
دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل	مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت	گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود	بنده ما شو و برخور ز همه سیم تنان
کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز	تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان
پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد	گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
بر جهان تکیه مکن گر قدح می داری	شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان
با صبا در چمن لاله سحر میگفتم	که شهیدان که‌اند اینهمه خونین کفنان

گفت **حافظ** من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و سیمین ذقنان

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین	خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق ملمع کمندها دارند	درازدستی این کوته آستینان بین

۲۱۵

بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند	دماغ کبر گدایان خوشه چینان بین
گره ز ابروی برچین بنیک یار	نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حدیث اهل محبت ز نرگسش بشنوم	وفای صحبت یاران و همنشینان بین
اسیر عشق شدم جان خلاص ...	ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای نیت پاکان و پاک بینان بین

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن	دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب	ما را ز جام باده گلگون خراب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد	گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزه ها کند	زنهار کاسه سر ما پر شراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستم	با ما بجام باده صافی خطاب کن
همچون حباب دیده بروی قدح گشای	وین خانه را قیاس اساس از حباب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد	ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

کار صواب باده پرستی است حافظا
برخیز و روی عزم بکار صواب کن

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان	لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان
آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود	گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
ای که طبیب خسته روی زبان من ببین	کین دم و دود سینه ام بار دلست بر زبان
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت	همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان
باز نشان حرارتم ز آب دو دیده وانگهی	نبض مرا بگیر و بین زنده گی از نشان
حال دلم چو خال تو هست در آتشش وطن	جسمم از آن دو چشم تو خسته شده است و ناتوان

٢١٧

انکه مدام شیشه ام از پی لعل داده است — شیشه ام از چه میبرد پیش طبیبان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن — بغمزه رونق بازار سامری بشکن
بباد ده سر و دستار عالمی یعنی — کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن
برون خرام و ببر گوی نیکی از همه کس — سزای حور بده رونق پری بشکن
باهوان نظر شیر آفتاب بگیر — بابروان دوتا قوس مشتری بشکن
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد — تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروش شد حافظ
تو رونقش بسخن گفتن دری بشکن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن — یعنی که رخ بپوش جهانی خراب کن
بکشا بگفتمو نرگس مست خراب را — وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را — چون شیشهای دیده ما پر گلاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر — بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست — [illegible] سخون دل ما حصا کن
ما بخت خویش بدعای ترا ازموده ایم — با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

ما سرخوشیم و باده ما در پیاله کن — بدست را بغمزه ساقی حواله کن
در جام ما باده چون آفتاب ریز — بر روی رو ز سنبل مشکین کلاله کن
ای پیر خانقه بخرابات شو دمی — غسلی برآر و توبه هفتاد ساله کن

سوی نگریه چهره مجلس بشو چو شمع	آهنگ رقص با سپهر از آه و ناله کن

گر نو عروس [illegible] در آید بعقد تو
مهر دو کون حافظش از [illegible] کن

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان	از قفس تن ملول سیر شده از جهان
از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما	باز نشیمن کند بر سر آن آشیان
چون بپرد زین جهان سدره بود جای او	تکیه گه باز ما کنگره عرش دان
سایه دولت فتد بر سر عالم بسی	گر بزند مرغ ما بال و پری در جهان
در دو جهانش مکان نیست که ارکان نیست	کان همه از معدنست جای نی لامکان
عالم علوی بود جلوه گه مرغ ما	آبخور او بود گلشن باغ جنان

چون دم وحدت زنی حافظ شوریده دل
خامه توحید کش بر ورق انس و جان

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن	منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم	که در طریقت ما کافریست رنجیدن
بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم	که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات	بخواست جام می باده گفت نوشیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس	که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست	بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
برحمت سر زلف تو واثقم ورنه	کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب	که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

ببوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

می‌سوزم از فراقت روی از جفا بگردان	هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان
مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون	تا او بسر در آید بر رخش پا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست	بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغول را بگردان یعنی برغم سنبل	گرد چمن بخوری همچو صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم	چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش	یا رب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان قسمت جز این قدر نیست
گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

بنگر بر صف رندان نظری بهتر ازین	بر در میکده می‌کن گذری بهتر ازین
در حق من لبت آن لطف که می‌فرماید	سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید	گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین
دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم	مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق	گفتم ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین
من اگر گویم که قدح گیر و لب ساغر بوس	بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک **حافظ** شکرین شاخ نباتیست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

یا رب آن آهوی مشکین بختن باز رسان	وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان
دل آزرده ما را بنسیمی بنواز	یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان
ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند	یار مهروی مرا نیز بمن باز رسان
سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات	بشنو ای پیک سخن گیر و سخن باز رسان
لعل کان گشته عقیقی از اثر گریه مست	یا رب آن گوهر رخشان بیمن باز رسان

بروای طایر میمون همایون طلعت	پیش عنقا سخن از زاغ و زغن باز رسان

انکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن	تا ببینم سرانجام چه خواهد بودن
پیر میخانه چه خوش گفت بمانی دوش	از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش	اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند	گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو سر خود گیر و برد	رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام	تا بریم که بناکام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف چنگ غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دلبر جانان من برد دل جان من	برد دل جان من دلبر جانان من
از لب جانان من زنده شود جان من	زنده شود جان من از لب جانان من
روضهٔ رضوان من خاک سر کوی دوست	خاک سر کوی دوست روضهٔ رضوان من
این دل حیران من واله شیدای تست	واله شیدای تست این دل حیران من
یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست	مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من
سرو گلستان من قامت دلجوی تست	قامت دلجوی تست سرو گلستان من

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث
نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

المنة لله ... خان قاآن مهر و مه ببین	عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین
عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش	گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین

عاشقان آفتاب روی دلبر ما غافل اند
ای نصیحت گو خدا را رو ببین و رو ببین

لرزه بر اعضای مهر از رشک آن مهر نگر
نافه در خون جگر زان زلف عنبربو ببین

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست
جان صد صاحبدل آنجا بسته یک مو ببین

زاغ دلبندش صبا را بند در گردن نهد
با هواداران رهرو حیله هندو ببین

آنکه من در جستجویش از خرد بیرون شدم
کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

از مراد شاه منصور الفلک رخ برمتاب
تیزی شمشیر بنگر نیروی بازو ببین

حافظ ار در گوشه محراب او نالد رواست
ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو ببین

ای لبت آب حیات و ای قدت سرو چمن
ای رخت خورشید خاور ای خطت مشک ختن

همچو ابرویت بچشم من کم آید ماه نو
چون لب لعلت نباشد عقیق اندر یمن

تا رخت دیده است گل در باغ ای سرو روان
پیرهن خود چاک میسازد ز خجلت بر بدن

رشته جان هست آن یار سر موی میان
ذره خورشید یا درج دست آن دهن

بوسه میخواهم ز تو لب بدندان میگزی
میکشی جانم جراحت بار دیگر جان من

عاشق رویتو ام ای شاه خوبان جهان
این حکایت را بدانند آشکارا مرد و زن

مرد حافظ در غمت در گردن تو خون او
داد من بستاند از تو روز محشر ذوالمنن

ای آفتاب آینه دار جمال تو
مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

مطبوع تر ز روی تو صورت نبست هیچ
طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در اوج ناز و نعمت ای پادشاه حسن
یا رب مباد تا بقیامت زوال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان
کو مژده ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود	کو عشوهٔ ز ابروی همچو هلال تو
در چین زلفش ایدل مسکین چگونهٔ	کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی در آی	ای نو بهار ما رخ فرخنده فال تو
در صدر خواجه عرض کدامین جفا	شرح نیاز مندی دل با ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسی است
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو	احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور	با یار آشنا سخن آشنا بگو
دلها ز دام طره چو بر خاک می‌فشاند	با آن غریب ما چه گذشت از صبا بگو
بر چین چه میشد التفرز لعبت مشکبار	با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو
گر دیگرت بر آن در دولت گذر فتد	بعد از ادای خدمت عرض دعا بگو
هر کس که گفت خاک در دوست کیمیاست	گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
مرغ چمن بمویه من خوش میگریست	آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست	ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
ای می که در سبو دل صوفی بغنوه برد	کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو
آنکس منع ما ز خرابات میکند	گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت	رمزی برو بپرس حدیثی بیا بگو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر	شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان	با این گدا حکایت آن پادشا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق برای خدا بگو

ای خونبهای نافهٔ چین خاکراه تو	خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام	ایجان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال	از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی	زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو
با هر ستاره سروکار است هر شبم	از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند	مائیم و آستانهٔ دولت پناه تو
یارب مباش کر رساند بخت نیک	یار تو باد هر که بود نیکخواه تو
فردای روز حشر که عرض خلایق است	باشد در آن میان بمن افتد نگاه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای قبائی پادشاهی راست بر بالای تو	زینت تاج و نگین از گوهر والای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد	از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا	سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف	نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت می چکد	طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو
گر چه خورشید فلک چشم چراغ عالم است	روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار	جرعهٔ بود از زلال جام جان افزای تو
عرض حاجت در حریم حضرت محتاج نیست	راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جانبخش گنه فرسای تو

ایجان پیر خرابات و حق صحبت او	کر نیست در سر من جز هوای خدمت او

۲۲۳

بهشت اگر چه نه جای گناهکارانست	بیار باده که مستظهرم بهمت او
چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد	که زد بخرمن من آتش محبت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی	مزن بپای که معلوم نیست نیت او
مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست	که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب	نوید داد که عامست فیض رحمت او
نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی	بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو	پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز	کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
دشمن دوست گو بگو هر چه که ممکن است	جور همه جهانیان میکشم از برای تو
خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور همند	این همه نقش میزنم در طلب رضای تو
شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر	کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان	قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من	عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین	زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست	جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن‌سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو	خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه ازو
ابروی دوست گوشهٔ محراب دولت است	آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ایجبر بنوش مجلس جم سینه پاک دار — کآیینه‌ایست جام جهان‌بین که آه ازو

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن — من برده‌ام به باده فروشان پناه ازو

کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست — این دود بین که نامه من شد سیاه ازو

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار — گو برفروز مشعله صبحگاه ازو

آبی به روزنامه اعمال ما فشان — بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

آخر درین خیال که دارد گدای تو — روزی شود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد — خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو — از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلم ز سیمقان زلف تست — غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل به هندوی زلف ما — کانجا هزار نافه مشکین به نیم جو

تخم وفا و مهر درین کشت زار عشق — آنگه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت — از سیر اختران کهن سال و ماه نو

شکل هلال بر سر مه می‌دهد نشان — از افسر اتابک و ترک کلاه کو

حافظ جناب پیر مغان جای دولت است — درس وفا و مهر بدو خوان و زو شنو

گلبن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو — باد بهار می‌وزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی — گوش سخن شنو کجاست دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست — ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا — دست زدم به خون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد — خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت بگذر ز لعل بت بوسه بنداری آرزو
مردم این هوس لیکن قدرت و اختیار

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو
جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبانش ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

همیشه چشم مستش بر گل حسن ... باد
که از بس تیر او کشته بر سر کمان ابرو

روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست
که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم
هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
که این را این چنین چشمست و آنرا آنچنان ابرو

تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و میترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در وفاداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شب گرد مکن کین عیار
از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد
زرد روئی کشد از حاصل خود گاه درو

اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش
ور قفائی خوری از دایره خویش برو

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

ای در چمن ز رویت گلبرگ گل خود رو	چین شکن زلفت چون نافه چین خوشبو
ماهست رخت یا در مشک است خطت یا	سیمست برت یا عاج سنگست دلت یا رو
لعلت بدر دندان بشکست لب پسته	زلفت بخم چوگان بربود دلم چون گو
آن رایحه زلفت یا نافه عنبر	با غالیه مبیاز دو رخ باغچه حسن او
گفتی سخن خود را با یار بیاید گفت	انکاش تو بنشستم گفتن سخن با او
بدگوی تو آن باشد کز یار کند غیبت	گر یار نکو باشد مشنو سخن بدگو
با ما بر از این مباش تا راز نگردد فاش	نبود بد اگر باشی با دلشدگان نیکو

استاد غزل سعدیست پیش همه کس اما
دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

مطرب چو شنوا بگو تازه بتازه نو بنو	باده دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو
با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی	بوسه ستان بکام جو تازه بتازه نو بنو
بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری	باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو
شاهد دلربای من میکند از برای من	نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصه حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه	انی رایت دهرا من هجرک القیامه
هرچند از مودم از وی نبود سودم	من جرب المجرب حلت به الندامه
دارم من از فراقت در دیده صد علامت	لیس الدموع عینی هذا لنا علامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا	فی بعدها عذاب فی قربها السلامه

گفتم بلامت آرد گر دل دهم بدستت	والله ما رأینا حبا بلا ملامه
حال درون ریشم محتاج شرح نبود	خود میشود محقق از آب چشم خامه
باد صبا ز حالم ناگه نقاب برداشت	کالشمس فی ضحاها تطلع من الغمامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین
حتی یذوق منه کأسا من الکرامه

از من جدا مشو که توام نور دیده	آرام جان و مونس قلب رمیده
از دامن تو دست ندارند عاشقان	پیراهن صبوری ایشان دریده
از چشم زخم دهر مبادت گزند زانک	در دلبری بغایت خوبی رسیده
منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان	معذور دارمت که تو او را ندیده

زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
پیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده	مانند چشم مستت چشم جهان ندیده
همچو تو نازنینی سر تا بپا لطافت	گیتی نشان نداده ایزد نیافریده
هر زاهدی که دیدی یاقوت میفروشش	سجاده ترک داده پیمانه درکشیده
در قصد خون عاشق مژگان نیم بسمل	گر ابرویی گشاده کز آن کمان کشیده
تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل	باشد ز تیر هجرت در خاک و خون طپیده
از سوز سینه هردم هی بر سر آید	چون عود چند باشم در آتش آرمیده

گر دست من نگیری با خواجه باز گویم
کز عشوه دل ز **حافظ** چون داد [illegible]

ای که با سلسله زلف دراز آمده	فرصتت باد که دیوانه نواز آمده
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل	چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون به پرسیدن ارباب نیاز آمدهٔ

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمدهٔ

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم
مست و آشفته بخلوتگه راز آمدهٔ

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ
که بهر حال برازندهٔ ناز آمدهٔ

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب این طایفه باز آمدهٔ

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه

خرد که قید مجانین عشق میفرمود
ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند
بغیر خال سیاهش که دید به دانه

چه نقشها که برانگیختم و سود نداشت
فسون ما بر او گشته است افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

من غریب ز غیرت فتادم از پا دوش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی
ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاده بر سر **حافظ** هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه
که در هوای تو برخواست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

منم که بی تو نفس میکشم زهی خجلت
مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

ببین تشخص نزارم که غرق خون دلست
هلال را ز کنار افق کنند نگاه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر
سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

سلام کردم و با من بروی خندان گفت	که ای خمارکش مفلس شراب زده
که کرد اینکه تو کردی بضعف همت و رای	ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند	که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده
فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین است	بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

۲۳۱

درویش رفتم بدر میکده خواب آلوده	خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش	گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شوئی کن و آنگه بخرابات خرام	تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
بهوای لب شیرین دهنان چند کنی	جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
بطهارت گذران منزل پیری و مکن	خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق	غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی	که صفائی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست	که شود وقت بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

سحرگاهان که مخمور شبانه	گرفتم باده با چنگ و چغانه
...م عقل را زاد ره از می	ز شهر هستیش کردم روانه
...بفروشم ام عشوه داد	که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

۱ سلام کردم الخ ... ۲ ... ۳ درویش رفتم الخ ای درویش بدر میکده خواب آلوده رفتم و خرقه تر دامن و سجاده آلوده ... چون باین حالت دید ... گفت ... نزدیک من آمد ... بیدار باش ... خواب آلوده ... ۴ بهوای الخ ... ۵ بطهارت الخ ... ۶ ... ۷ ...

نبندی زان میان طرفی کمروار — اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه — که عنقا را بلند است آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست — خیال آب و گل در ره بهانه

که بندد طرف وصل از حسن شاهی — که با خود عشق ورزد جاودانه

بده کشتی می تا خوش برانیم — ازین دریای ناپیدا کرانه

سرا خالی است از بیگانه می نوش — [illegible] مرد یگانه

وجود ما معمائیست حافظ — که تحقیقش فسونست و فسانه

عید است و موسم گل ساقی بیار باده — هنگام گل که دیده است بی می قدح نهاده

زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر ما — ساقی بیار باده تا دل شود گشاده

واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را — امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

این یکدو روز بنگر گل را غنیمتی دان — [illegible] طرب کن با ساقیان ساده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید — عکس عذار ساقی بر جام می فتاده

گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید — بی بانگ رود و چنگ و بی یار و جام باده

مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند — از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

عیشم مدام است از لعل دلخواه — کارم بکام است الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش — گه جام زر کش گه لعل دلخواه

ما را برندی افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه

از دست زاهد کردیم توبه — وز فعل عابد استغفر الله

جانا چه گویم شرح فراقت — چشمی و صد نم جانی و صد آه

[illegible]

کافر مبیناد این غم که دیده است — از قامتت سرو از عارضت ماه

رو بر نتابم از راه خدمت — سر بر ندارم از خاک درگاه

از صبر عاشق خوشتر نباشد — صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه

دلق ملمع زنانه راهی است — صوفی نداند این رسم این راه

در شب هجریش خوش بود غم — از وصل جانان صد لوحش الله

شوق رخت برد از یاد حافظ — ورد شبانه درس سحرگاه

گر تیغ بارد از کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله

من رند و عاشق آنگاه توبه — استغفر الله استغفر الله

آیین تقوی ما نیز دانیم — اما چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه

مهر تو عکسی بر ما نیفکند — آیینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فان — یا لیت شعری حتام القاه

عاشق محزون گر وصل خواهد — خون بایدت خورد درگاه و بیگاه

حافظ نبودی زینگونه بیدل — گر می‌شنیدی پند نکوخواه

ماه من پرده انداخته یعنی چه — مست از خانه برون تاخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده — قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به پیغام رقیب — اینچنین با همه در ساخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی — بازم از پای در انداخته یعنی چه

سخن رمز دهان گفت و کمر سر میان — وز میان تیغ بما آخته یعنی چه

بکس ز مهر و وفا ... وقت مشغول | مراقبت با همه ... یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آید یار
خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

نصیب من چو خرابات کرده است اله | درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه
کسی که در ازل جام می نصیب افتاد | چرا بحشر کنند این گناه را درخواه
بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دورو | که دست زرق دراز است و آستین کوتاه
تو خرقه را ز برای ریا همی پوشی | که تا بزرق بری بندگان حق از راه
غلام همت رندان بی سر و پایم | که هر دو کون نیرزد به پیششان یک کاه
مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد | دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

همه گدای در هر کدامی تو حافظ
ترا ز من مراد دنیایی مگر بشنو الله

وصال او ز عمر جاودان به | خداوندا مرا آن ده که آن به
شبی میگفت چشم کس ندیده است | ز مروارید گوشم در جهان به
دلا دائم گدای کوی او باش | بحکم آنکه دولت جاودان به
مکن ای زاهدا دعوت بجنت | که این سیب زنخ زان بوستان به
بداغ بندگی مردن بدین در | بجان او که از ملک جهان به
گلی کان پایمال سرو ما گشت | بود خاکش ز خون ارغوان به
خدا را از طبیب من بپرسید | که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران | که رای پیر از بخت جوان به
اگرچه زنده رود آب حیات است | ولی شیراز ما از اصفهان به
بشمشیرم زد و با کس نگفتم | که راز دوست از دشمن نهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن نکته حافظ از آن به

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی | گردون ورق هستی ما درننوشتی
هرچند که هجران ثمر وصل برآرد | دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی
آمرزش نقدست کسیرا که درین جا | یاریست چو حوری و سرای چو بهشتی
هفتم و شش باغ ارم و نخوت شداد | یک شیشه می نوش لبی و لب کشتی
تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده | در هر قدمی صومعه هست و کنشتی
در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد | چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
کلک تو میزاد و زبان شکرینش | مهرانه نیکرده چو اینها ننوشتی
اسرار وجود از نظری رنگ تو از عشق | در آب محبت گل آدم نسرشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل نادان | حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهان است | کو راهروی پاکدلی خوب سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

اتت روائح رند الحمی وزاد غرامی | من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت | فدای خاک در دوست باد جان گرامی
بیا بشام غریبان و آب دیده من بین | بسان باده صافی در آبگینه شامی
اذا تغرد عن ذی الاراک طایر خیر | فلا تفرد عن روضها انین حمامی
خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت | قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقام
بسی نماند که روز فراق یار سر آید | رایت من هضبات الحمی قباب خیام
من ارچه هیچ ندارم سرای خانه شاهان | ز هر کار سعادتم قبول کن بغلامی

۲۳۵

امیدهست که زودت بکام خویش ببینم — تو شادگشته بفرماندهی ومن بغلامی
بعد منسک قدرت دانسته کهلال — اگرچه دورتو باعث ندیده‌ام بتمامی
وان دعیت بخلد وصرت ناقض عهد — فماتطیب نفسی وما استطاب منامی

چو سلک در خوشابست نظم شعر تو حافظ
که گاه لطف سبق میبرد زنظم نظامی

اکنون که زگل باغ چمن شد چو بهشتی — ساقی می گلگون بطلب لب کشتی
زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید — بشنو که چه خوش گفت مرا پاک سرشتی
گرمحتسب کند ای باده و زر سنگ — بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی
جهل من وعلم تو فلک را چه تفاوت — آنجا که بصیرت چه خوبی و چه زشتی
زآینه دل زنگ غمت می بزداید — ابرار مه و لب جوی و بهشتی

در سایه چه درویش همیکلت که حافظ
حیف است که هردم کند آهنگ کنشتی

ای باد نسیم یار داری — زان نفحه مشکبار داری
زنهار مکن درازدستی — با طره او چه کار داری
ای گل تو کجا وروی زیباش — او مشک نرد تو خار داری
ریحان تو کجا وخط سبزش — او تازه و تو غبار داری
ای سرو تو با قد بلندش — در باغ چه اعتبار داری
نرگس تو کجا وچشم مستش — او سر باغ و تو خار داری
ای عقل تو با وجود عشقش — در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی	تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق	هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی	تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبه عشق دور کرد	آنگه رسی بدوست که بی خواب و خور شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد	بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود	در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود	در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
گر در سرت هوای وصالست حافظا	باید که خاک درگه اهل بصر شوی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی	دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی	وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد	کز دست بخواهد شد پایان شکیبایی
دایم گل این بستان شاداب نمی ماند	دریاب ضعیفان را در وقت توانایی
صد باد صبا اینجا با سلسله می رقصند	اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی
در دایره قسمت ما نقطه پرگاریم	لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست	کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی
یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم	رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی
دی شب گله زلفش با باد صبا گفتم	گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست	شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی
زین دایره مینا خونین جگرم می ده	تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارکباد ای عاشق شیدایی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده
صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
ملک آن توست و خاتم فرمای هرچه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد
یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان
گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات
تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی

باز ارچه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی
مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار
تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی

در دور دهان آدم تا وضع سلطنت شد
مثل تو کس شنیدست تعلیم را کماهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم
اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت
وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

یا ملتجی البرایا یا واهب العطایا
عطفا علی مقل حلت به الدواهی

جور از فلک نیاید تا تو ملک پناهی
عالم ز جهان برون شد تا تو جهان پناهی

حافظ چو دوست از تو گهگه برد به نام
رنجش ز بخت منما بازآ به عذرخواهی

ای دل آن به که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج به صد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت به فقیران بخشند
چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما
ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان	شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش	کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی
نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن	ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان	تا بچند از غم ایام جگرخون باشی

حافظا از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

ایدل بکوی عشق گذاری نمی کنی	اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
چوگان کام در کف و گوی نمیزنی	بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی
این خون که موج میزند اندر جگر ترا	در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
مشکین ازان نشد دم خلقت که چون صبا	بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی
گر دیگران بجان غم جانان خریده اند	ایدل تو همجا مله باری نمیکنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل	کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی
در آستین کام تو صد نامه مندرج	آنرا فدای طرهٔ یاری نمیکنی
ساغر لطیف و دلکش و می افگنی بخاک	و اندیشه از بلای خماری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

ایدل گر ازان چاه زنخدان بدر آیی	هر جا که روی زود پشیمان بدر آیی
هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش	آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آیی
تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت	کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی
در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد	وقتست که همچون مه تابان بدر آیی
جان میدهم از حسرت آن لعل روان بخش	باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی

شاید که بابی فلکت دست بگیرد / گر تشنه لبی چشمه حیوان بدر آئی

درخانه غم چند نشینی بملامت / وقتست که از دولت سلطان بدر آئی

برخاک درت بسته ام از دیده دو صد جو / باشد که تو چون سرو خرامان بدر آئی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مصری / باز آید و از کلبه احزان بدر آئی

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی / وآب خضر ز نوش لبانت کنایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه / شرح جمال حور ز رویت روایتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی / گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک در دوست سوختیم / یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

در آتش ار خیال رخش دست میدهد / ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت / این آتش درون بکند هم سرایتی

ای دل بهرزه دانش و دینت بباد رفت / صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه / هر سطری از خیال تو و ز رحمت آیتی

دانی مراد حافظ ازین آه و ناله چیست / از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی / وز عرق پیش حقیقت جام می

ناله بر لاله است یا بر گل گلاب / یا بر آتش آب یا بر برگ خوی

سینه از چشم آن کمان ابرو ل / از پیش میرفت و کم میکرد پی

آهسته از زلفش نخواهم داشت دست / ز سوز دل بانگ بر بربط که هی

چون بنی عامر بسی مجنون شوند / گر برون آید یکی مجنون حی

نی روی لب بر لب مطرب نهاد / چنگ را در زیر ناخن کردی

آنکه بهر جیره جان می‌دهد	جان از دبستان جامی ده بوی
با تو زین پس کی فلک خواری کند	باز گو در حضرت دارای ...
حسن و آفاق تجنّش گر سخا	نامه حاتم زنامش گشت طی
چنگ را بر دست مطرب نشستی	گوی کش سکنرامش و تخیر وشش تر

جام می پیش آر چون حافظ مخور
غم که جم کی بود و کاوس کی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی	لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت	حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش	جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
گرچه از مستی خرابم طاعت من از رکعت	کاندرین شغلم به امید ثواب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران من	سایه دولت بر این کنج خراب انداختی
خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال	تهمتی بر شب‌روان خیل خواب انداختی
پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه‌گاه	وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف	چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
نصرت الدین شاه یحیی آنکه تاج آفتاب	از سر تعظیم و قدرت در تراب انداختی
زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن	تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی
باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم	شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت به وجهی عشق باخت	زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست
حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی

ای که دایم بخویشتن مغروری	گر ترا عشق نیست معذوری

کرد دیوانکان عشق مکرد | کر بعقل و عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو | رو که تو مست آب انگوری
روی زردست و آه دردآلود | عاشقان را دوای رنجوری

بگذر از ننگ و نام خود حافظ | ساغر می طلب که مخموری

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی | سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان محبت زهر هلاهل دارند | قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی
رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم | شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیدهٔ ما چو بامید تو دریاست چرا | بتفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت گویند | قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد | از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بمحراب دو ابروش بر | که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ای که در کوی خرابات مقامی داری | جم وقت خودی از دست بجامی داری
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز | فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند | گر از آن یار سفرکرده پیامی داری
بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم | بشنو ای خواجه تو گر زانکه مشامی داری
کامی ار طلبد از تو غریبی چه شود | تویی امروز درین شهر که نامی داری
خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشیست ولی | بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
تو بهنگام وفا گر چه ثباتت نبود | می‌کنم شکر که بر جور دوامی داری
مهربانت شد فلک و ترک جفاکاری کرد | تو ای جان که درین شیوه خرامی داری

بس دعای سحرت حافظ جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ای که مهجوری عشاق روا میداری	بندگان را ز بر خویش جدا میداری
تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب	بامیدی که درین ره بخدا میداری
دل ببردی و بحل کردمت ای جان لیکن	به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگر مینوشند	ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری
ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست	عرض خود میبری و زحمت ما میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم	از که مینالی و فریاد چرا میداری

حافظا خام طمع شرمی ازین قصه بدار
کار نا کرده چه امید عطا میداری

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی	وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم	در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی	هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی
من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت	کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زینسان	در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری	چون تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی	تا بی خبر بمیرد در درد خودپرستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش	بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی
تا فضل و علم بینی بی معرفت نشینی	یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

دوستان جان ما از آسمان بیندیش	از اوج سربلندی افتی بخاک پستی
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید	ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست	کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی
خاک ره چه جان بکام گل عذاران نخواهد	سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی
صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز	ای کوته آستینان تا کی درازدستی
در حلقه مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت	با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفرست	آری طریق رندان چالاکی است و چستی
سلطان ما خدا را زلفت شکست ما را	تا کی کند سیاهی چندین درازدستی
گر خرقه به بینی مشغول کار خود باش	هر قبله که باشد بهتر ز خودپرستی
در گوشه سلامت مستور چون توان بود	تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی
عشقت بدست طوفان خواهد سپرد حافظ	چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی

از راه دیده حافظ با دیده زلف بستت
با جمله سربلندی شد پایمال پستی

بجان او که گرم دسترس بودی	کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
وگر دلم نشدی پای بند طره او	کیم قرار درین تیره خاکدان بودی
برخ چو مهر فلک بی‌نظیر آفاق است	بدل دریغ که یکذره مهربان بودی
نگفتمی که بها چیست خاکپای درت	اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال	چو این نبودی ایکاش باری آن بودی
درآمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور	که بر دو دیده ما حکم او روان بودی
بر بنای قدش سرو معرفت گشتی	اگرچه سوسن آزاده در زبان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی

	اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی	

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی	خیال سرو قدی نقش بسته ام جائی
زمام دل بکسی داده ام من مسکین	که نیستش بکسی از تاج و تخت پروائی
سرم ز دست شد و چشم از انتظار بسوخت	در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی
نه بی گمان که منشور عشقبازی من	از آن کمانچه ابرو رسد بطغرائی
مرا که از رخ تو ماه در شبستانست	کجا بود بفروغ ستاره پروائی
مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد	بیا ببین تو اگر میکنی تماشائی
بر در واقعه تابوت ما ز سرو کنید	که مرده ایم ز داغ بلند بالائی
در آن مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند	عجب مکن ز سری کو فتاده در پائی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب	که حیف باشد از او غیر او تمنائی

ز شوق سر بدر آرند ماهیان از آب
اگر سفینه **حافظ** رسد بدریائی

۲۴۵

پدید آید رسوم بی وفائی	نماند از کس نشان آشنائی
برند از فاقه پیش هر خسیسی	کنون اهل هنر دست گدائی
کسی فاضلست امروز در دهر	نمی بیند ز غم یکدم رهائی
کسی کو جاهل است اندر تنعم	متاع او بود هر دم بهائی
اگر شاعر بخواند شعر چون آب	که دل را زو فزاید روشنائی
نبخشندش جوی از بخل هیهات	اگر خود فی المثل باشد سنائی
خرد در گوش هوشم دوش میگفت	برو صبری بکن در بینوائی

بیا **حافظ** بجان این پند بنیوش
که گر از پا فتی بر سر آئی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو — منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی هی
خزینه‌داری میراث خوارگان کفر است — بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر — فلا تمت و من الماء کل شیء حی
نوشته‌اند بر ایوان جنة الماوی — که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی
سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی — بده بشادی روح روان حاتم طی
شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت — ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

[illegible] — به از آنکه چتر شاهی همه روز های و هویی
[illegible] آید به چشم روشن خود — که نظر دریغ باشد بچنین لطیف رویی
دل من [illegible] غریب ما را — اگر گذشت عمر و ناید خبری ز هیچ سویی
نفسم بآخر آمد [illegible] — بجز این نماند ما را هوس و آرزویی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پری را
که هزار جان حافظ فدای تار مویی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی — خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی
در وهم می‌نگنجد کاندر تصور عقل — آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی
شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را — یکدم بعمر روزی روزی شود وصالی
آندم که با تو باشم یکسال هست روزی — وآندم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی
چون من خیال رویت جانا بخواب بینم — کز خواب می‌نبیند چشمم بجز خیالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت — شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی

[illegible]

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی / میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل / تا از درخت نکته تحقیق بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو / تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد / زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن / کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

درویشم و گدا و برابر نمی کنم / پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون / ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد / مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر / کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

می ده [illegible] مراد / بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاد داد / کاشفته گشت طره دستار مولوی

بیا با ما مورز این کینه داری / که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کین در بسی به / از آن گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس / خدا را گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمائی رخ برندان / تو کز خورشید و مه آیینه داری

نمی ترسی ز آه آتشینم / تو دانی خرقه پشمینه داری

بد رندان مگو ای شیخ هشدار / که با حکم خدائی کینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ / بقرآنی که اندر سینه داری

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری | که هم بباده توان کرد دفع مخموری
بهیچ وجه نباشد فروغ مجلس انس | مگر بروی نگار و رشحه آب انگوری
ز چشم غمزه فتان خویش غره مباش | که از هجوم و سودی نداشت مغروری
بیک فریب آدم صلاح خویش از دست | دریغ از آن همه زهد و صلاح و مستوری
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مساز | اگر چه نیست ادیب این سخن بدستوری
بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل | اگر تو عشق نداری برو که معذوری
رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر | نهاد کشور دل باز روی بمعموری

بهر کسی نتوان گفت راز خود حافظ
مگر بدانکه کشیده است محنت دوری

ترا که هر چه مرادست در جهان داری | چه غم ز حال من زار ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان | که حکم بر سر آزادگان روان داری
بنوش می چو شکر وحی ای حریف ندیم | علی الخصوص در این دم که سر گران داری
بیاض روی ترا نیست نقش در خور زانکه | سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت | میان مجمع خوبان کمی میان داری
مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من | بکن هر آنچه توانی که جای آن داری
باختیار اگرت صد هزار تیر جفاست | بقصد جان من خسته در کمان داری
بکش جفای رقیبان مدام و دلخوش دار | که سهل باشد اگر یار مهربان داری
وصال دوست گرت دست میدهد یکروز | برو که هر چه مرادست در جهان داری
چو ذکر لعل لبت میکنم خرد گوید | حدیث یار شکرست اینکه در زبان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

۲۴۹

تو مگر بر لب جوئی به هوس بنشینی | ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
به خدایی که تویی بنده بگزیده او | که بجای من بیدل دگری نگزینی
صبر بر جور رقیب چکنم گر نکنم | عاشقانرا نبود چاره بجز مسکینی
ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد | آفرین بر تو که شایسته صد چندینی
عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار | ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی
حیف باشد که خرامی بتماشای چمن | که تو خوشتر زگل و تازه تر از نسرینی
گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست | بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی
باد صبح بهوایت زگلستان برخاست | که تو خوشبوی چو سوری و چو نسرینی
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست | که مشغول نظرکان حقیقت بینی
نازنینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد | بهتر آنست که با مردم بد ننشینی
شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست | گر درین منظر بینش نفسی بنشینی
بیدار این باد گدایی بسر منزل عشق | راهرو را نبود چاره بجز مسکینی
تو باین نازکشی و نازکی ای مایه ناز | لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

سیل این اشک روان سر دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی | هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی
سر ما از سر کوی تو نیارم برخاست | کار دشوار نگیرند باین آسانی
نامه را طاقت برتافتن سوخته نیست | ناز کار آید و شیوه جان افشانی
بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی | با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی
فاش کردند رقیبان تو سر دل من | چند پوشیده بماند خبر پنهانی
تا بماند تر و شاداب نهال قد تو | وجه آنست که بر دیده ما بنشانی

در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی
گفتمش چونی و چون میبری ای زندانی

گفت آری چه کنی گر نبری رشک بمن
هر که آنرا نبود مرتبهٔ سلطانی

رستی حد تو حافظ نبود صحبت ما
بس اگر بر سر این کوی کنی سگبانی

جای حضور گلشن امن است این سرای
زین پس بشادمانی عیش و طرب درای

ایکاخ دولتی تو چه کاخی که مدح است
در شاخسار گلشن تو سایه همائی

هر صبح در هوای درت میکند صبوح
جمشید تخت چرخ بجام جهان نمائی

باد لوا همچو آتش بوی مجمره پی
خاک تو همچو آب خضر زندگی فزائی

فرخنده بوی گل تو چمن را حیات ده
جعد بنفشه تو صبا را گره گشائی

مرغول سنبل از دم گوییز خوش نسیم
زلف سیاه خاک جناب تو مشک سائی

خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب
جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

حافظ مقیم درگه او باش عیش کن
کاندر بهشت بهتر ازین گوشه نیست جای

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری

نثار خاک رهت نقد جان ما هر چند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب
که در پی است ز هر سوت آه بیداری

ولا همیشه مران لاف زلف دلبندان
چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار
دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ برو که پرگاری

٢٥١

چون در جهان خوبی امروز کامگاری | شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری
با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه | بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری
تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی | تا چند همچو زلفت در تاب بیقراری
جور یکی از تو دیدم در دیگر از تو بردم | گر شیوه بنمائی شاید که رحمت آری
از باده وصالت گر جرعه‌ای بنوشم | تا زنده‌ام نورزم آئین هوشیاری
در هجر مانده بودم باد صبا رسانید | از بوستان وصلت باد امیدواری
تا بنده‌ایم دعاگو خیر تو خواهیم و داور | گر یکشبی بخیزم ور یکشبی بزاری
دکان عاشقی را بسیار مایه باید | دلهای همچو آتش چشمان ترو باری
گرچه ز بوی وصلت در حشر زنده گردم | سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری

آخر ترحم کن بر حال زار **حافظ**
تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی | که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی
بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست | گرم به هر سر موئی هزار جان بودی
برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب | گرش نشان امان از بد زمان بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز | سریر عزتم آن خاک آستان بودی
خیال گر نشدی سد راه دیده من | هزار چشمه بهر گوشه روان بودی
بکس بکام دیدم کاشکی نشان میداد | که تا فراغتی از باغ و بوستان بودی
بنج چو مهر فلک بی نظیر آفاق است | بدل دریغ که یکذره مهربان بودی
ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک | که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

اگر نه دایره عشق راه بربستی
چو نقطه **حافظ** بیدل در آن میان بودی

۲۵۳

چه قامتی کز سر تا قدم همه جانی / چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانی

نه صورتی که گل گلستان فردوسی / نه قامتی که بهی سرو باغ و بستانی

بسی حکایت خوبان شنیده ام اما / که تو آنکه دیدمت الحق هزار چندانی

تنم چو چشم تو دارد نشان بیماران / دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی

ز جستجوی تو ننشینم ار چه هر نفسم / میان خون چو آن دل دیده بنشانی

ز خاکپای عزیز تو سر نه گردانم / گرم ز دست فراقت بسر بگردانی

تو چون سپهر جفا پیشه و احالم / چه روزگار نهاده است رد ویرانی

ز روی لطف و کرم چرا نه بخشائی / چو درد و محنت حافظ یقین همیدانی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جائی / گر به پیرانه سرم دست دهد ماوائی

آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم / شیشه باده و کنجی و رخ زیبائی

جای آن است بر معاشرت مرج دلبی / ای بت چینی بتانت دمبارک پائی

چه کنی گوش که در دهر چو من شیدا نیست / نیست این جز سخن بوالهوس غنائی

صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد / که مرا نیست بغیر از تو زکس پروائی

باادب باش که هرگز نتواند گفتن / سخن پیر بگر بر همتی دانائی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ / زانکه هست از پی امروز یقین فردائی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری / تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند / اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست / گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیشش از درم درآی / تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست / آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج / درویش و امن خاطر و کنج قلندری

نیل مراد بر حسب فکر و همتست / از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یکحرف صوفیانه بگویم اجازتست / ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشو / کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی / خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

دل که آئینه شاهیست غباری دارد / از خدا میطلبم صحبت روشن رائی

کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش / که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر / در کنارم بنشانند سهی بالائی

سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان / ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست / گشته هر گوشه چشم از غم دل دریائی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست / کز وی و جام میم نیست بکس پروائی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج / نروند اهل نظر از پی نابینائی

اینحدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت / بر در میکده با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد / آه اگر از پس امروز بود فردائی

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی / فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

زتند باد حوادث نمیتوان دیدن / درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم / اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد / فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

٢٥٥

بیا که رونق اینکارخانه کم نشود
بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی

نگار خویش بدست خسان همی بینم
چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

ببین در آینه جام نقشبندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

بگوشهٔ بنشین سرخوش و تماشا کن
ز حادثات زمانه رخ شکر دهی

بروز واقعه غم با شراب باید گفت
که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

شنیده‌ام که سگان را قلاده می‌بندند
چرا بگردن حافظ نمی‌نهی رسنی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

فیض ازل بزور و زر آمدی بدست
آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

العهد یاد باد که از بام و در مرا
هردم پیام یار و خط دلبر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش
تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

آنکو ترا بسنگدلی گشت رهنمون
ایکاشکی که پاش بسنگی برآمدی

کی یافتی رقیب تو چندان مجال ظلم
مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریادلی بجوی و دلیری سرآمدی

تبریز رفت و یار سفر کرده میرسد
ایکاش هر چه زودتر از در درآمدی

جانها نثار کردمی آن دلنواز را
گر همچو روح جلوه کنان در برآمدی

گر دیگری بشیوه حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

رفتم بباغبان که بچینم سحر گلی | آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا | واندر چمن فگنده ز فریاد غلغلی
میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم | میکردم اندران گل و بلبل تاملی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب | گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
بس گل شکفته میشود این باغ را ولی | کس بی جفای خار نچیده است از گلی
گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق | آنرا تغیری نه و این را تبدلی

حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

روزگاریست که ما را نگران میداری | مخلصان را نه بوضع دگران میداری
گوشه چشم رضائی بمنت باز نشد | اینچنین عزت صاحب نظران میداری
نه گل از دست غمت رست نه بلبل در باغ | همه را نعره زنان جامه دران میداری
پدر تجربه آخر توئی ای دل ز چه روی | طمع مهر و وفا زین پسران میداری
گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی | عاشقی گفت که ما را تو بران میداری
جوهر جام جم از کان جهانی دگر است | تو تمنا ز گل کوزه گران میداری
کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت | زین تمنا که تو از سیمبران میداری
ایکه در دلق ملمع طلبی ذوق حضور | چشم سری عجب از بیخبران میداری
چون نسیمی نکند باغ نظر چشم و چراغ | سر چرا بر من دلخسته گران میداری
دیده دل رفت ولی دست نمی آرم گفت | کز من سوخته دل را تو بران میداری
تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند | همه را شیفته و دل نگران میداری
ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار | دست در خون دل پرهنران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ

چه ترسم ز جهان گذاران بیداری

زان می صاف کز و پخته شود هر خامی — گرچه ماه رمضان است بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت — ساقی شمشاد قدی شاهد سیم اندامی

روزه هر چند که مهمان عزیز است دلا — صحبتش موهبتی دان و شدنش انعامی

مرغ زیرک به در صومعه اکنون نپرد — که نهاده است به هر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است — که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد به تماشای چمن — برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

کو حریفی که شب و روز می صاف کشد — بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت خسرو عهد
کام دشوار به دست آوری از خود کامی

ز دلبری که رساند نوازش قلمی — کجاست پیک صبا گو بیا بکن کرمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم — خوش آن دمی که به میخانه بر کشم علمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ساقی — پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

طبیب راه‌نشین درد عشق نشناسد — برو به دست کن ای مرده دل مسیح دمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق — چو شبنمی است که در بحر میکشد رقمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند — به یک پیاله می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است — اگر معاشر مایی بنوش جام غمی

نمیکنم گله لیک ابر رحمت دوست — به کشت زار جگر تشنگان نداد نمی

بیا که خرقه من گرچه وقف میکده‌هاست — ز مال وقف نبینی به نام من درمی

چرا به یک نی قندش نمیخرند آن را — که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها به دست حافظ چیست

[illegible]

بجز نیاز شبی یا دعای صبحدمی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی	خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی
اشک حرم نشین نهانخانه مرا	زانسوی هفت پرده ببازار میکشی
هردم بیاد آن لب میگون و چشم مست	از خلوتم بخانه خمار میکشی
گفتی سر تو بسته فتراک ما شود	سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم	وه زین کمان که بر من بیمار میکشی
باز آ که چشم بد ز رخت دور میکنم	ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی
کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف	هردم بقید سلسله در کار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می میچشی و طره دلدار میکشی

ساقیا سایه ابرست و بهار و لب جوی	من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی
بوی یکرنگی ازین قوم نمیآید خیز	دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی
سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن	ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی
گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید	خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر	از در عیش درآ و بره عیب مپوی
شکر آنرا که دگربار رسیدی ببهار	بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز	ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی
پیشتر زانکه شوی خاک در میکدها	یکدو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

گفتی از **حافظ** ما بوی ریا میآید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ساقیا بیا که شد قدح لاله پر ز می	طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار | چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هشیار شو که مرغ سحر گشت مست هان | بیدار شو که خواب عدم در پی است هی
خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار | کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی
بر مهر چرخ و عشوه او اعتماد نیست | ای وای بر کسیکه شد ایمن ز مکر وی
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست | و امروز نیز دلبر مه روی جام می
باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد | جان داروی که غم ببرد درده ای صبی
حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد | فراش باد هر ورقی را بزیر پی
درده بیاد حاتم طی جام یکمنی | تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی
زان می که داد رنگ طبیعی بارغوان | بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی
بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند | آهنگ چنگ و بربط و طنبور و نای و نی
مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان | استاده است سرو و کمر بسته است نی
اشیاء روزگار ربی ساز در گرد | گر سر راه باز نماندست هیچ شی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید | تا حد چین و شام و باقصای روم و ری

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی | خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز | ورای حد تقریرست شرح آرزومندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن | که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور | پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
بغمزه فتانی و دلجویی و درد انگیزی | بچین زلف مشک افشانی و لاوزینی و لبخندی
جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست | ز مهر او چه میخواهی در او همت چه میبندی
همایی چون تو عالیقدر حرص استخوان تا کی | دریغ این سایه دولت که بر نااهل افکندی

دریغا گر سودت با درویشی و خرسندیست
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خورسندی

دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصود است
بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

ز شعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

سحرگه رهروی در سرزمینی
همیگفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه بماند اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزار است صدبار
که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی برکند خلوت نشینی

مروت گرچه نامی بی نشانست
نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی بینم نشاط و عیش در کس
نه درمان دلی نه درد دینی

اگرچه رسم خوبان تندخوییست
چه باشد گر بسازی با غمینی

در میخانه بگشا تا بپرسم
مآل حال خود از پیش بینی

نه همت را امید سربلندیست
نه دعوت را کلید آهنینی

نه حافظ از حضور نفس قرآن
نه دانشمند را علم الیقینی

سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی
گفت باز آی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه میکش که بسر ملکوت
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بال ایوان در میکده ای سالک راه
باادب باش گر از سر خدا آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای | دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل | کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن | ظلمات است بترس از خطر گمراهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش | بفلک بر شده دیوار باین کوتاهی
تو در فقر ندانی زدن از دست مده | مسند خواجگی و مجلس توران شاهی
ای سکندر بنشین و غم بیهوده مخور | که ببخشند ترا انجیات از شاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

سلام الله ما کر اللیالی | علی ملک المکارم و المعالی
علی وادی الاراک و من علیها | و داری باللوا فوق الرمالی
دعاگوی غریبان جهانم | وادعو بالتواتر و التوالی
مثال ایدل که در زنجیر زلفش | همه جمعیت است آشفته حالی
اموت صابرا یالیت شعری | متی نطق البشر عن الوصالی
محبک راحتی فی کل حین | و ذکرک مونسی فی کل حالی
سویدای دل من تا قیامت | مباد از شور و سودای تو خالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی | من بدنام رند لاابالی
ز خطت صد جمالی دیگر افزود | که عمرت باد صد سال جلالی
بران نقاش قدرت آفرین باد | که گرد مه کشید از خط هلالی
بهر منزل که رو آرد خدایا | نگهدارش بحفظ لایزالی
تو می باید که باشی ورنه سهل است | زیان مایه جاهی و مالی

خدا دانند که حافظ را غرض چیست

۲۶۱

و علم الله حسبی من سؤالی

سلامی چون بوی خوش آشنائی / بدان مردم دیده روشنائی

درودی چو نور دل پارسایان / بدان شمع خلوتگه پارسائی

نمی بینم از همدمان هیچ برجا / دلم خون شد از غصه ساقی کجائی

ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا / فروشند مفتاح مشکل گشائی

عروس جهان گرچه در حد حسنست / ز حد می برد شیوه بیوفائی

می صوفی افکن کجا میفروشند / که در تابم از دست زهد ریائی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند / که گوئی نبودست خود آشنائی

دل خسته من گرش همتی هست / نخواهد ز سنگین دلان مومیائی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع / بسی پادشاهی کنم در گدائی

بیاموزمت کیمیای سعادت / ز همصحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور دوران شکایت / چو دانی تو ای بنده کار خدائی

سلیمی منذ حلت بالعراق / الاقی من نواها ما الاقی

الا ای ساربان محمل دوست / الی رکبانکم طال اشتیاقی

بساز ای مطرب خوشخوان خوشگو / بشعر پارسی صوت عراقی

بیا ساقی بده رطل گرانم / سقاک الله من کاس دهاقی

جوانی باز می آرد بیادم / صدای چنگ و نوشانوش ساقی

می باقی بده تا مست و خوشدل / بیاران برفشانم عمر باقی

درونم خون شد از نادیدن دوست / الا تعسا لایام الفراق

دمی با نیکخواهان متفق باش / غنیمت دان امور اتفاقی

مسیحای مجرد را برازد	که با خورشید سازد هم وثاقی
عروسی بس خوشی ای دختر رز	ولی گه گه سزاوار طلاقی
ربیع العمر فی مرعی حماکم	حماک الله یا عهد التلاقی
خرد در زنده رود انداز و می نوش	بگلبانگ جوانان عراقی
نهاتی ای ثب من کل العذاری	سوی تقبیل خد و اعتناقی
وصال دوستان روزی ما نیست	ادو غزلا سخنها هم فرستی
مضت فهرس الوصال و اشربنا	بلو حافظ غزلهای فراقی
بیت سلمی لبعد حبا فوادی	اروح من هم لی نیادی
خدایا بر من بیدل ببخشا	ووصلنی علی رغم الاعادی
که من انکرتی من حب سلمی	فرایق العشق فی بحر الوادی
نگارا در غم سودای عشقت	توکلنا علی رب العباد

دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلم والله هادی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی	دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم	کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو	ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی
زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت	صعب کاری بوالعجب حالی پریشان عالمی
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل	شاه ترکان فارغ است از حال ما کو رستمی
در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست	ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست	رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی غمی
آدم خاکی ازین عالم نمی آید بدست	عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریه حافظ چه سازد پیش استغنای دوست
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

لبش میبوسم و در میکشم می	باب زندگانی برده ام پی
نه رازش میتوانم گفت با کس	نه کس را میتوانم دید با وی
گل از خلوت بباغ آورد مسند	بساط زهد چون غنچه کن طی
بده جام می و از جم مکن یاد	که میداند که جم کی بود و کی کی
بزن بر چنگ چنگ مطرب	رگش بخراش تا بخروشم از وی
چو چشمت مست را مخمور مگذار	بیاد لعلش ای ساقی بده می
نجوید جان از آن قالب جدائی	که باشد خون جامش در رگ و پی
لبش می بوسم و خون میخورد جام	رخش می بینم و گل میکند خوی
چو مرغ باغ میگوید که هو هو	مده از دستا جام باده هی هی
چون مجنون در پی دیدار لیلی	بباید گشتن ای دل گرد هر حی
تو با سلطان گل خوش باش و منشین	غنیمت دان خلاص همت از وی

زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبانان بشنو از نی

شهریست پر ظریفان و ز هر طرف نگاری	یاران صلای عشقست گر میکنید کاری
چشم فلک نبیند زین خوبتر حریفی	در دام کس نیفتد زین خوبتر شکاری
ای روی خوب از گل صد بار نازکتری	یارب که ره نیابد بر دامن تو خاری
جسمی که دیده باشی جسمی ز جان مرکب	بر دامنش مبادا زین خاکدان غباری
چون من شکسته ای را از پیش خود چه رانی	کم غایت تمنا بوسیست یا کناری
می بی غش است دریاب وقتی خوش است دریاب	سال دگر که دارد امید نوبهاری

چون این گره گشایم قرین یار دانایم	دری که سعی ندی کاری سخت کاری

هر تار موی حافظ در دست ترک شوخیست
مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

صبا تو نکهت از زلف مشکبو داری	بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در وست	توان بدست تو دادن گرش نکو داری
دران شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت	جز اینقدر که رقیبان تند خو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد	که گوش و هوش بمرغان هرزه گو داری
ز جرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد	خود از کدام خم است این که در سبو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس	که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
زمانه گر همه مشک ختن دهد بر باد	فدای تو که خط و خال مشکبو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن	ترا رسد که غلامان ماهرو داری
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز	که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری
دعاش گفتم و دشنام بزیر لب میگفت	که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری

ز کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

صبح است ژاله میچکد از ابر بهمنی	برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی
در بحر مایی و منی افتاده ام بیار	می تا خلاص بخشدم از مایی و منی
خون پیاله خور که حلال است خون او	در کار یار کوش که کاریست کردنی
گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد	پیشانی خمار همان به که بشکنی
ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست	مطرب نگاهدار همین ره که میزنی
می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت	خوش باش و پند بشنو ازین پیر منحنی

۲۶۵

ساقی بیار باده که یزدان همی برد	تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

حافظ نهال قد تو در جویبار حسن
خون خورد و بر نشاند تو خواهی که بر خوری

طفیل هستی عشقند آدمی و پری	ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجو	که جام جم نکند سود وقت بی بصری
می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند	بعذر نیم شبی کوش و ناله سحری
ببوی زلف و رخت میروند و می‌آیند	صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری
بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش	که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری
بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن	ازین معامله غافل مشو که حیف خوری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند	چرا بگوشه چشمی بما نمی نگری
مرا ازین ظلمات آنکه رهنمائی کرد	دعای نیم شبی بود و گریه سحری
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم	نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
طریق عشق طریقی عجب خطرناکست	نعوذ بالله اگر ره بمامنی نبری
هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت	که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری
چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت	ازین سپس من و ساقی و وضع بیخبری

بیمن همت **حافظ** امید هست که باز
اری اسامر لیلی ولیلة القمری

عمر گذشت به بیحاصلی و بوالهوسی	ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند	شاهبازان طریقت بشکار مگسی
بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن	حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
کاروان رفت و تو در راه کمینگاه بخواب	وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم
گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

تا چه مجمر نفسی دامن جانان گیرم
دل بر آتش بنهادم ز پی خوش نفسی

لمع البرق من الطور و آنست به
فلعلی لک آت بشهاب قبس

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود
هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی
بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیدهٔ خویش
ایا منازل سلمی فاین سلماک

عجیب واقعهٔ و غریب حادثهٔ
انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاکپای تو داد آبروی لاله و گل
چو کلک صنع رقم زد بآبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز
و هات شمسة کرم مطیب زاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری
اری مآثر محیای من محیاک

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل
که زاد راهروان چستی است و چالاکی

پابردی گل خاک پای سرو گشت
جنیبت طبع جمال ز آبی و خاکی

بهلق خوب بود ای لطف طبع تو جانی
بدان نهان تو چو قدسی ملک

ز وصف حسن تو حافظ چگونه لاف زند
که چون صفات الهی ورای ادراکی

دیگر

گویند خلایق که تویی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم بحقیقت به ازانی

در عشق توام شهره چو فرهاد و عجب نیست
ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه
هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام
چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

نمی‌کرد هر کاست و بالت بستانم	تبسم نمی‌کنی کام و جانم بستانی
چو چشم تو خدنگ از سپر جان گذرانید	بیمار که دیده‌ست بدین سخت کمانی
چون اشک بیندازیش از دیده مردم	آن را که دمی از نظر خویش برانی
گر سرو تا از قد و رفتار تو سر یافت	تحریرم که از سرو گذشتی به روانی
در راه تو عاشق چو قلم کرد ز سر پای	جوانا مرحبا که هش از لطف بخوانی

از رحمت بران حافظ غم دیده خود را
گر خوش رخت دارد دل در دین دیوانی

گر بر در شهنشاهان من گدا بیایم	که بکوی می‌فروشان دو هزار جم بجامی
اگر این شراب خامست اگر آن حریف پخته	به هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم	که به همت عزیزان برسم به نیکنامی
تو که کیمیا فروشی نظری به قلب ما کن	که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت	که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود	نه بنامه‌ای پیامی نه بخامه‌ای سلامی
برید پارسایان که نماند پارسائی	می تاب کشیدیم و نماند ننگ و نامی
ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح	که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ جای
سر خدمت تو دارم بخرم بلطف مفروش	که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بکشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی	پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی
عشق رخ چو ماهش در پرده راست نابد	مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی
شد قامتم چو حلقه نالید از [illegible]	زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی

چون آفتاب روی تو از دیده می نگند	اهل چه سود داری در دیده اضطرابی
در انتظار رویت ما را امید داری	در عشوه لبانت ما و خیال خوابی
دست عرض میالای بر کاسه گدایی	انجام کار جود از زدی نصیب امید

حافظ چه می نهی دل بر سر دری جانان
کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

میخواه و گل فشان کن از دهر چه میجوئی	این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگوئی
سد بگلستان تماشا و ساقی را	لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل جوئی
شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن	تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی
تا منتخب دولت بیکه خواهد داد	ایشان گل رعنا از بهر کرمی گوئی
امر در کرم زبارت بر جوش خریداریت	دریاب بته کنجی از مایه نیکوئی
الترة موبش صد نافه چین ارزد	خوش بود دی اگر بودی بوئیش ز خوشخوئی
چون شیخ نکوروئی در رهگذر باد دست	طرفه خبری برتیاز طور نکوروئی

هر مرغ بدستان در گلشن شاه آیند
بلبل بنوا سازی حافظ بدعاگوئی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی	خبر بکوی فلان بر در آن زمان که تو دانی
تو پیک حضرت شاهی ز ادو دیده بر سر راست	بمردمی که بفرمان کن چنان که تو دانی
بلو که جان ضعیفم ز دست رفت بیا	ز لعل روح فزایش ببخش آن که تو دانی
من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست	تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
خیال تیغ تو با من حدیث تشنه آبست	اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی
امید در کمر زرکشت چگونه ببندم	دقیقه ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی در این معامله حافظ

۲۶۹

حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

تو بهار است دران کوش که خوشدل باشی | که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی | وعظت انگاه دهد سود که قابل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش | که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است | حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست | رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
نقد عمرت ببرد غصهٔ دنیا بگزاف | گر شب و روز درین قصهٔ باطل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمائل باشی

تو در خدا نمایدت آینهٔ مجردی | از در ما در آ اگر طالب عشق سرمدی
یاد دهد که دوزخ از نام گناه ما برد | آب آتشش زند معجزهٔ محمدی
سعیده یار نیکی هر دم دیت این روا | قال رسول ربنا ما انا قط معبدی
ارچه بعهد میکشی تیغ جفا بکین حریت | فکر نمیکنی مگر من عمداً معتدی
گر تو بدین جمال ز سوی چمن کنی گذر | سوسن و سرو و گل بتو جمله شوند مقتدی
نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زمان | گر ببری بسجان و دل راه بگیری مجردی

جان و دل تو حافظا بسته جام ارزد است
ای تعلق تحمل دم زن از مجردی

نوش کن جام شراب یکمنی | تا بدان بیخ غم از دل برکنی
دلگشاده دار چون جام شراب | سر گرفته چند چون خم دنی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی | کم زنی از خویشتن لاف منی
دل بمی بربند تا مردانه وار | گردن سالوس و تقوی بشکنی

جامه رنگ آمیزی و تر دامنی	خاکساران شو در قدم نرم همچو ابر

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویشتن را در پای معشوق افکنی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی	حاصل از حیات ای جان یکدم است تا دانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت	با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
بادعای شبخیزان ای شکردهان مستیز	در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی
کام بخشی دوران عمر در عوض دارد	جهد کن که از دولت کام خویش بستانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی	کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی
میروی و مژگانت خون خلق میریزد	تند میروی جانا ترسمت فرومانی
پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ	کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی
زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت	عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی
خم شکن نمیداند اینقدر که صوفی را	جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل	حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی
از درم درآ سرمست تا زنم بشادی دست	روشنی بیا بیوت وقتی بر آیانی
باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد	گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی
دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن	ابروی کماندارت میبرد به پیشانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی	قراربخش دل بیقرار من باشی
دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آیی	شبی انیس دل سوگوار من باشی
[illegible] گریبان دست عاشقان گیر	گرت ز دست برآید نگار من باشی

۲۷۱

چراغ دیده شبی زنده دار من گردی	انیس خاطر امیدوار من باشی
چو خسروان ملاحت به بندگان نازند	دران میانه خداوندگار من باشی
ازان عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او	اگر کنم گله رازدار من باشی
شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من	گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی
سه بوسه کز دو لبت کردهٔ وظیفهٔ من	اگر ادا نکنی وامدار من باشی
من این مراد ببینم بخود که نیمشبی	بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی	که هم نادیده میبینی و هم ننوشته میخوانی
ملامتگر چه دریابد میان عاشق و معشوق	نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد	که در حسن تو چیزی یافت غیر از طور انسانی
خم زلفت بنام ایزد کنون مجموعهٔ دلهاست	مبادا جمع را یارب غم باد پریشانی
بیفشان زلف و صوفی را بپابازی و رقص آور	که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی
دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت	بدانی قدر وصال ای دل که در هجران فرومانی
ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست	بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی
گشاده کار مشتاقان دران ابروی دلبندست	خدا را یک نفس با ما گره بگشا ز پیشانی
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست	مباد این قوم را یارب غم از باد پریشانی
امید از بخت میدارم که بگشایم کمربندت	بآن شرطیکه خاطر را [illegible] نرنجانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

الحمد لله علی معدلة السلطانی	احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد	آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد	مرحبا ای بهمه لطف خدا ارزانی
بر شکن طرهٔ ترکانه که در کاکل تست	بخشش و کوشش قاآنی و چنگیزخانی
ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند	دولت احمدی و معجزهٔ سلطانی
جلوهٔ حسن تو دل می برد از شاه و گدا	چشم بد دور که هم جانی و جانانی
گر چه دوریم بیاد تو قدح میگیریم	بعد منزل نبود در سفر روحانی
از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت	حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار
تا کند حافظ ازان دیدهٔ جان نورانی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی	ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن	که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی
سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آ	که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
می‌ای دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش	خدایا هیچ عاقل را مباد بخت بدروزی
طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن	کلاه سروری آنست کز این ترک بردوزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع	که حکم آسمان اینست اگر سازی اگر سوزی
بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم	بیا زاهد که جاهل را زیاده میرسد روزی
ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست	مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی
ببستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد	بمجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی
بچشم مهر اگر با من همه را یک نظر بودی	[illegible]
ز شوق آستانه می گرم سر و پای جان نایم	[illegible]
اگر تیغ بر افکندی ازان [illegible]	مدام از نرگس مستش جهان پر شور و شر بودی

ای آمده تو عروس دولت
برشکل و شمایل تو شیدا
اورا رشاده ... پاری
از روی مبارکت هویدا
برقامت تو ...
این اطلس ... کوتاه
بلند است صدای ... ولا
از ... زمان ...
برشاد ... مجلس خورشید
از ... جام ...
تا روی مبارک تو ...

وی غره دولت تو ...
ای طلعت ... تو زیبا
دری ... رعنا
گردون ... برآرد
آوازه زمانه تا ... هم
نام تو یقین ... برآرد

همش ... آمدی ... تو تا ... چو یاترا | گر از دو دل ... ارم ... خیر ... بودی
بوسلش ... ... بحران ... بود | مبارک ساعتی ... بودی ... گرفتی

خلقی ... حافظ ... عالم
اگر ... ... بودی

ترکیب بند

شاهی که پناه ملک دین است | فرخنده هزار آفرین است
تو باده خاندان ملک است | گلدسته بوستان دین است
هم نسل شهنشه زمان است | هم نقد خلیفه زمین است
آثار و دلایل سعادت | تابنده چو نور ... جبین است
در ملک جهان ... شاهی | انصاف تو کوکب یقین است
در خاتم ... | فیروزه چرخ در نگین است
تیغش بمیان کفر و اسلام | سد ... آهنین است

فلک از کف دست او ... نثار
شمشیر بازو ... سزاوار

ای سایه رحمت الهی | وی غنچه باغ پادشاهی
هرگز نه شمایل تو سروی | تا رسته ز بوستان شاهی
هم چرخ جمال را تو مهری | هم برج جلال را تو ماهی
درخواسته از خدای بیچون | بخت بدعای صبحگاهی
برنام تو مهر کرده گردون | منشور او امر و نواهی
بر سلطنت تو بی تکلف | تا من تو میدهد گواهی

... سپهر ... عهد ...
... ز ... لاله
... ... زمانه
... ...
... ... سلطان ...
... ای ... ...
...

حافظ

جاوید بمون جاه و عزت | بادا همه چیز بر قرارت
آسوده چو حافظ خلقان | در سایه بخت کامگارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همیشه این چنین باد

ای چو تو آسمان ندارد | سروی چو تو بوستان ندارد
ماه روی تو آفتاب دیدم | نیک است ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت | کز هیچ صفت نشان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی | در خورد رخت بیان ندارد
مرغی که بسوی تو کرد پرواز | دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که ز جان ندارد دست | میدان یقین که جان ندارد
از بهر دلم هزار تیر است | کابروی تو در کمان ندارد
جست نظری بهانه انداخت | مست و سر جهان ندارد
منظور شهنشه است و از ناز | پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین
شد معتصم و لعز و تمکین

ساقی اگرت هوای ماهی | جز باده سیار بیتن ماستی
سجاده و خرقه در خرابات | بفروش و بیار جرعه می
زنده دلی شنو زمستان | در گلشن جا صدای باخی
در درد را آ بهوس بربان | گو بین بکرز عشق لاستی
مرادل است دره عشق | بهتر ز هزار حاتم طی
سلطان صفت آن بت پریوش | می آمد و خلق شهر از پی

مرغان چمن ز آشیانه

۲۷۶

ای مطرب ما تو نیز یک دم / مگذار ز کف دف و چغانه
برگوی بیاد وصل جانان / چون عود بسوز دل ترانه
می نوش تو حافظا بشادی / تا چند خوری غم زمانه
دیریست که آتش غم دل / در سینه همیکشد زبانه
چون نیست بهیچگونه پیدا / دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم / من دل ز غم تو بر نگیرم
بی شک دل ما و جور دگر در / گر سوی فلک رسد نفیرم
پیوسته کمان ابروانش / از غمزه همی زند بتیرم
نتوان بقلم نوشت شوقش / گر پیر فلک شود دبیرم
پیر غم عشقم ارچه طفلم / طفل غم عشقم ارچه پیرم
دارم سر آنکه همچو سعدی / بنشینم و صبر پیش گیرم
چون گرد ز ما بتر ستمگار / دور از تو بدست غم اسیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای حیرت لعبتان طناز / برقع ز رخ چو مه بر انداز
تا من ز همه جهان بکلی / برخیزم و تو به نشینم باز
ایدوست ز ره گذار دیده / شد فاش میان مردمان راز
تا خود چه بود مرا سرانجام / در عشق چو همچه کرد آغاز
سرمایهٔ عمر داد بر باد / هرگو بغمم تو گشت انباز

تا رگ نگیرد م گریبان	من دست ز دامنت ندارم
چون صبح شد بسی حاصل	کام دل خسته نگارم

آن به که ز مهر رخ بتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای زخم غم تو مرهم دل	عشق تو انیس و محرم دل
زلف تو کمند گردن جان	لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو بود محرم جان	چون چشم تو گشت حاکم دل
از دور دل ما در آتش	با راحم دوست ای غم دل
نزدیک شد انکه هیچ دوری	گیرم سر خویش یا کم دل
حافظ چه شد اگر بیابی	نوری ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او نگردد	آسان آسان مسلم دل

آن به که ز مهر رخ بتابم
باشد که مراد دل بیابم

ساقی نامه

سر فتنه دارد دگر روزگار	من و مستی و فتنه چشم یار
همی ماتم از دور گردون شگفت	ولی نیست زردی محال گرفت
فریب جهان قصه روشن است	ببین تا چه زاید شب آبستن است
دلا در جهان دل منه زینهار	که کس بر سر پل نگیرد قرار
همان مرحله‌ست این بیابان دور	که گم شد درو لشکر سلم و تور
همان منزلست این جهان خراب	که دیده‌ست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکرکشش	کجا شیده آن ترک خنجرکشش

مغنی بیا عود را ساز کن — تو آیین نوای نوا آغاز کن

بیک نغمه درد مرا چاره ساز — دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز

مغنی کجائی که لطفی کنی — دمی آتش در دلم افگنی

برون آری از فکر خود یکدمم — بهم برزنی کار و بار غمم

مغنی کجائی نوائی بزن — بیکتائی او دوتائی بزن

چو خواهد شدن عالم از ما تهی — گدائی بسی به ز شاهنشهی

مغنی بگو قول بردار ساز — کری چاره کان را توئی چاره ساز

تو بنمائی راه عراقم نه رود — که یکتایم از دیده صد زنده رود

مغنی بیا بشنو و کار بند — ز قول من این پند دانا پسند

چو غم لشکر آرد بیارا صفی — ز چنگ و رباب و ز نای و دفی

مغنی چو سر مرا محرمی — زمانی بنی زن دم همدمی

بمن دود کن در دلت گر غمی است — دمی پیش دانا به از عالمی است

مغنی کجائی بزن بربطی — بیا ساقیا پر کن از می بطی

که با هم نشینیم و عیشی کنیم — دمی خوش برآریم و طیشی کنیم

مغنی ز اشعار من یک غزل — بآهنگ چنگ اندر آور عمل

که تا وجد را کارسازی کنم — برقص آیم و خرقه بازی کنم

باقبال دارای دیهیم و تخت — ببین میوه خسروانی درخت

که تمکین اورنگ شاهی ازوست — تن آسانی مرغ و ماهی ازوست

فروغ دل و دیدهٔ مقبلان — ولینعمت جمله صاحبدلان

جهاندار و دین پرور و تاج در — که از تخت جم گشت با زیب و فر

چگونه دهم شرح آثار او — که عقل است حیران در اطوار او

بیارم بتضمین سه بیت متین / کز نزد خرد به ز در ثمین
از آن پیشتر کاوری در کمند / ولایت‌ستانان آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند / لقب‌سنج دیگر باش فیروزمند

ازان می که جان را دهد هوش باد / مرا شربت شاه را نوش باد

بیا ساقی آن آب آتش خلاص / بمن ده که تا یابم از غم خلاص
فریدون صفت کاویانی علم / برافرازم از پستی جام جم
بیا ساقی این بکر بشنو سخن / که یکجرعه می به ز دیهیم کی
دم از سیر این دیر دیرینه زن / سلامی آن شاهان پیشینه زن
بیا ساقی آن کیمیای فتوح / که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا بروی‌ت گشایند باز / در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن ارغوانی قدح / که یابد ز فیضش دل و جان فرح
بمن ده که از غم خلاصم دهد / نشان ره بزم خاصم دهد
بیا ساقی آن می که جان پرور است / دلخسته را همچو جان درخور است
بمن که جهان خیمه بیرون زنم / سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام / وزین هر دو بیحاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا زنم بر فلک شیرگیر / بهم بر زنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن / مرید می و جام خواهم شدن

که می عمر باقی بیفزایدت | دری دیگرم از غیب بگشایدت
بیا ساقی ای مطلب کام دل | اگر می ندارم من آرام دل
گر از هجر جانان تن صبوری کند | دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی ایمن چه باشی که دهر | برانگیخت خون بر ریزد بقهر
درین خونفشان عرصه رستخیز | تو خون صراحی بساغر بریز
بیا ساقی از من مکن سرکشی | گر از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوش بود | خصوصا که صافی و بیغش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم | بمن ده که نه زر بماند نه سیم
ز زیرا که بی شک تلف کردنی است | بمن ده که درمان دلها می است

بیا ساقی آن باده از لعل صاف
بده تا کی این شید و تزویر و لاف

ز تسبیح و خرقه ملولم مدام | بمی رهن کن هر دو را والسلام
بیا ساقی آن باده روح بخش | بده تا نشینم به پشت رخش
تهمتن صفت رو بمیدان کنم | بکام دل آهنگ جولان کنم
بیا ساقی از من بر پیش شاه | بگویش ز من کی شه جم کلاه
دل بینوایان و مسکین بجوی | پس آنگاه جام جهان بین بجوی
بیا ساقی آن می کز آن جام جم | زند لاف بینایی اندر عدم
بمن ده که باشم بتأیید جام | چو جم آگه از سر عالم تمام

بیا ساقی آن جام پر کن ز می
که گویم ترا حال کسری و کی

بهستی توان در اسرار سفت | که در بیخودی راز نتوان نهفت

دریغا جوانی که بر باد شد
خنک آنکه در عالم آزاد شد

بده ساقیا می که تا دم زنیم / قلم بر سر هر دو عالم زنیم
سبکباش و رطل گرانم بده / وگر فاش نتوان نهانم بده
که این چرخ و این انجم آبنوس / بسی یاد دارد چو بهرام و طوس
کسی کو زدی طبل بر پشت پیل / زدندش بناکام طبل رحیل
چه این مرکز هفت پرگار تست / خراب هفت پرگار پرکار نیست
تو در خانه ششدری ششدری / گرا و مانده تا بنگری بگذری
بر ایوان شش طاق خضرا نشین / بنه تکیه جان نشین گزین
بده ساقی آن آب آتش فشان / ازان پیش کز ما نیابی نشان
که در آتش است این دل وحشتم / همانا که آبی بر آتش زنم
که فیروز فرسنج منوچهر چهر / شنیدم که در عهد بوزرجمهر
نوشته است بر جام نوشیروان / که افزای از جام نوشین روان
اگر پور زالی و گر پیر زال / بدستان همانا شوی پایمال
زمن بشنو ای پیر آموزگار / مکن تکیه بر گردش روزگار
که این منزل درد و جای غم است / دریغ و انگهی شادمانی کم است
بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ / که برد از رخ لعل یاقوت رنگ
روان در ده آن می چو آب روان / شراب روان کافتاب عیان
شهانیکه اینجا نشستند شاد / برفتند و از کس نکردند یاد
کدام است جام جم و جم کجاست / سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست
که میداند از فیلسوفان سخی / که جمشید کی بود و کاوس کی

۲۸۱

مثنوی

ربانی بنابد کس ازشیب خاک	که بر خاک ترشست از روی خاک
باین حلقه سیر چنین بیناز	که هم مهره بازست و هم حقه باز
بده ساقی آن آب افسرده را	بیاز بده و ساز این دل مرده را
که هر پاره خشتی که بر منظریست	سر کیقبادی و اسکندریست
بر آن گل که در گلستان بود	سر عارض دلستانی بود
بر آن شاخ سرو که در گلشن است	قد دلبری زلف سیمین تن است
شنیدم که شوریده می پرست	بخمخانه بگرفت جامی بدست
که یابد ازین کرسی بند نشان	باین سفره بیرون دونان دونان
بجز خون شاهان درین طشت نیست	بجز خاک خوبان درین دشت نیست
که هر کس برو در گردان بود	زگردان اردنش پر از خون بود
بده ساقی آن تلخ شیرین گوار	که شیرین بود باده از دست یار
گرا ور اگر دارای آفاق بود	بدار زندگی در جهان طاق بود
چو زین دار شد رخت بیرون بدر	نبودش بجز گور و تابوت تخت
اگر هوشمندی بیا باده نوش	چه نوشی دمی باده آئی بهوش
که این طبل آبنوسی قفس	مکن ازین دائره در دام کس
در خاکریان می خانه کوب	ره میفروشان میخانه روب
اگر آب آتش خواص است رهند	مئی زرهستی خلاصت دهند
بجامی برون آورندت ز خویش	بوجادت رسی پرده افتد ز پیش
ز حافظ چو در عالم جان رسید	چو از خود برون شد بجانان رسید
من ازانکه گردم بمستی هلاک	باین مستان ببریدم بخاک

لب سرچشمه و طرف جوئی	نم اشکی و با خود گفتگوئی
بیاد رفتگان و دوستداران	موافق کن تو با ابر بهاران
چو نالان آیدت آب روان پیش	مدد بخشش ز آب دیدهٔ خویش
نکرد آن همدم دیرین مدارا	مسلمانان مسلمانان خدارا
جهان بیرحم زد تیغ جدائی	که گوئی خود نبود است آشنائی
برفت و الم خوش با شمع حزین کرد	برادر با برادر کی چنین کرد
مگر حضرت مبارک پی تواند	که این تنها بآن تنها رساند
نیاز من چه وزن آرد بدین ساز	که خورشید غنی شد کیسه پرداز
تو گوهر بین و از خرمهره بگذر	ز طرزی کان نگردد شهره بگذر
چو من ماهی کلک آرم به تقریر	تو از نون والقلم می پرس تفسیر
مقالات نصیحت گو همین است	که حکم انداز هجران در کمین است
روانرا با خرد درهم سرشتند	وزان تخمی که حاصل بود کشتند
بیاد نکهت آن طیب امید	مشام جان معطر ساز جاوید
کراین نافه ز چین جیب حور است	نه زان آهو که از مردم نفور است
درین وادی بیانگ چنگ شنو	که صد من گنج مظلومان بیک جو
پر جبریل اینجا بسوزند	بدامن کودکان آتش فروزند
سخن گفتن کرا یارست اینجا	تعالی الله چه استغناست اینجا
برو حافظ درین سر من مزن دم	سخن کوتاه کن والله اعلم

فی المقطعات

گرکسان قدری به آشندی	شب نخفتند و رند نشانندی
ناگهان از چوب عود کت...	پاسبانان باد نشانندی

قطعه

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

گفتم درین سراچه ز بهر چه آمدی	نقاره بهر مجلس شاه غریب چو کی
اکنون که صحبت من مفلس بجان رسید	نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

در شکایت قاضی و حاکم گوید

آن کیست تا بحضرت سلطان اداکند	گر جور چرخ کم اشتر و خر بباید
رندی نشسته بر سر سجاده قضا	خری دگر بمسند سروری رسید
آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم	آن خر بگفت همچو منی در جهان که دید
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگوی	با این همه که دولت او باد بر مزید
شاها روا مدار که مغفول من براد	گر دو بر دو زنگار تو فغان ما برید

ایضاً فی الشکایة

دل مبند ای یار من بر وعده شاه وزیر	کس نمی‌داند که کارش از کجا خواهد گشاد
رو توکل کن بمیدانی که نوک کلک من	نقش هر صورت که زد در زندگی مگر بی‌درین [illegible]
شاه هر روزم بدید لیکن بحسب لطف کرد	شاه هر دم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد
کار شاهان همچنین باشد تو اینجا قطع کن	داوری روزی رسان تو فیض تو بر شان اداد

و له

گلقند شعر من ز بنفشه شکر ربات	زان غیرت عبیر دو کعب الغزال شد
باد ادهانش تلخ که عیبات گفت	خاکش بسر که منکر آب زلال شد
انکس که کور زاد زیاد در بعیر خویش	کی مشتری در بیر صاحب جمال شد

در تقاضای وظیفه فرماید

بسمع خواجه رسان ای نسیم وقت شتاب	بسجلوی که در آن اجنبی صبا باشد
لطیفه بمیان آر و خوش بخندانش	بنکته که دلش را در آن رضا باشد
پس انگهی ز کرم القدر بپرس ز لطف	اگر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

فی الشکایة

آن چه جعفر خورد گر روی سپارد هی … ار گو بخورد و بگو بسیج زند سیرغ
آن ذره که اعضا را در لول اندازد … یکذره رسد یعنی یا قفسه رسد یعنی

در نکوهش بد قولان گوید

سگ بران آدمی شرف دارد … که دل مردمان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید … تا معانی بدل فرود آید
آدمی با تو دست در مطعوم … سگ ز بهر دن آستان محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد … آدمی دشمنی روا دارد

فی الشکایة

صاحبم دوش باده لذ فرستاد … الحق این خطاب می ارزد
لعل یاقوت جام او گوئی … ملک تا ملک رکاب می ارزد
قطعه پیش او فرستادم … که بعید خم شراب می ارزد

ولہ

ای باد صبا اگر توانی … از روی وفا و مهربانی
از من خبری ببر بیارم … کو سوخته تو در نهانی
می مرد ز اشتیاق و میگفت … ای بی تو حرام زندگانی
شراب لعل و دو بیجام گفت کرمز … چهار گوهر اندر چهار جای مدام
ز مردم بر تاک و عقیق در شیشه … سهیل در خم و آفتاب اندر جام
مرا حرام کرد گوید که وقت خوردن کر … حلال زاده بران آید از تتابع حرام

در شکایت فرماید

ای سر اصل حالی جوهرت از جد حر … وی سر ازذات میمونت حرت از رزق داد
از بزرگی روا باشد که تشریفات را … از فر تشریف باز گیرد و راهی تحت بدید

مطایبه

در تاریخ … گوید

و له

ایضا

سادس ماه ربیع الاول اندر جمعه روز … روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن

مرغ روحش کان همای آسمانی قدر بود … شد سوی دار بهشت آزاد ازین دار محن

وله فی التاریخ

مجد دین سرور سلطان قضا اسمعیل … کز روی کلک زبانش در شرایع نطق

تا ز سه شنبه و از ماه رجب نیمی روز … کز برفت ازین منزل مسیط و نسق

کنف رحمت حق منزل او دان که بجو … سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

در تاریخ فرماید

رحمان لا یموت چو آن پادشاه را … دید آنچنانکه زد عمل خیر لا یموت

جانش عزیز رحمت حق کرد تا کند … تاریخ این معامله رحمان لا یموت

ایضا در تاریخ گوید

اعظم قوام دولت و دین آنکه پرورش … از بهر خاک بوس کوه فلک سجود

با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت … در رفت ماه ذی القعده از عرصه وجود

تا کس امید جود ندارد ز کس دگر … آمد حروف سال وفاتش امید جود

فی التاریخ

بلبل و سرو و سمن یاسمن و سوسن و گل … هست تاریخ وفات شه شبل کامل

خسرو دی ز مین شاه زمان بو اسحاق … کز بهر طلعت او ناز دو دخت در گل

جمعه بیست و یک ماه جماد الاول … در سپین بود که پیوسته شد از جزو بکل

تاریخ وفات قاضی بهاء الدین زکران

بهاء الحق والدین طاب ثراه … امام سنت و شیخ جماعت

چو سیرت از جهان پس بست بخواند … بر اهل فضل و ارباب بلاغت

بطاعت قرب ایزد بتوان یافت … که آمد در نه کرفت استطاعت

بعد ازین هر چه رسد از بد و نیک ای حافظ	غم مخور شادی ازانکه جهان در گذشت

فی النصیحة

هر که آمد در جهان پر ز شور — عاقبت میبایدش رفتن بگور

در ره عقبی ست دنیا چون پلی — بی بقا جای و ویران منزلی

دل منه بر این پل پر ترس و بیم — برگ ره سازو مشو اینجا مقیم

نزد اهل معنی این کاخ سپنج — هست چون ویرانه خالی ز گنج

دور باش از دوستی مال و جاه — زانکه بالت مار و چاهت هست جاه

من گرفتم خود تو ای بهرام گور — خواهی افتاد آخر اندر دام گور

گر نه گوری گور بین گفتمت — یک زمان بیکار منشین گفتمت

هیچ کس را نیست زین منزل گزان — از گدا و از بهر نادر و میر

الغرض ای رهگذر دامن کشان — از سر اخلاص الحمد می بخوان

فی النصیحة

فاده چرخ تیز تیغم دل شنویم هنوز — گر شبها همه کورست گوشها همه کر

بساکسا که مرد مهر باشدش بالین — بعاقبت ز گل و خاک باشدش بستر

چه فایده زره با کشاد تیر قضا — چه منفعت ز سپر با نفاق تیغ قدر

اگر ز آهن و فولاد سود حصن کنی — حواله چون رسد زود اجل بکوبد در

بر درشتی خوش و حیش و نوش مزه شو — گر ظلمت از پی نورست و زهر زیر شکر

درنگ بر تو کشاید از هوا مگشای — رهی که بر تو نماید از هوس مسپر

براه تو همه چاهست سر نهاد مرو — بجام تو همه زهرست ناچشیده مخور

غبار چرخ ببین و بنار رد تر نگر — بساط محین و لباس آز مدر

فی التعزیة

فی الحکم

فی المطایبه

رحیم مشکبار بود روزی چند — بدان دلیل که انفاس الحبیب انفاس
بر تربت حزین مراحی بوی بکشتن او — زمانه نیز در آید که الجروح قصاص

مخمس

در عشق تو ای صنم چه سازم — گر هستی خویش در گدازم
هرچند که زار و ناتوانم — گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

گو بخت که از سر نیازی — در حضرت تو چو دل نوازی
مردم کنم نهفته رازی — هیهات که چون تو شهبازی
تشریف دهد در آشیانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک — بر حزن تمام و ترک و تاجیک
در سلک اخلص الممالیک — گر خانه محقر است و تاریک
در دیده روشنت نشانم

هرچند ستمگری ترا خواست — کم کن تو جفا که این نه نیکوست
گیرم که دلت ز آهن درست — آخر اسیرم گذر کن ای دوست
انگار که خاک آستانم

گفتم که چو گشتیم بزاری — زان پس ره مرحمت سپاری
بر دل رقم وفا نگاری — تو خود سر وصل ما نداری
من عادت بخت خویش دانم

من از تو بجز وفا نجویم — بیرون ز گل وفا نبویم
الا ره بندگی نپویم — اسرار تو پیش کس نگویم
اوصاف تو پیش کس نخوانم

خبر نقش تو در نظر نیاید ما را — جز کوی تو رهگذر نیاید ما را
خوش آمده خواب جمله را در دیده — حقا که بچشم در نیاید ما را

رباعیه

سیتو گیر شراب طرب انگیز و بیا — پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو — بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

رباعیه

روزیکه فلک از تو بریدست مرا — کس لب پرخنده بدیدست مرا
چندان غم هجران تو بر دل دارم — من دانم و آنکه آفریدست مرا

رباعیه

شاها چو ترا بدانش و علم و سخا — آن مردتم که می نشانم بسزا
بدخواه چو کید کرد ناگه گذران — امروز نکرد خاطرت یاد مرا

رباعیه

با دوست نشستن و باده و جام طلب — بوس از لب الند گل اندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبت — تو از سر زخمه نیش حجام طلب

رباعیه

گفتم که مگر باتفاق اصحاب — در موسم گل ترک کنم باده ناب
بلبل ز چمن بغمزه زبان داد جواب — کای بیخبران بفصل گل ترک شراب

رباعیه

ای قبله هر که مقبل آید کویت — روی دل جمله بختیاران سویت
امروز کسی کز تو بگرداند روی — فردا بکدام دیده بیند رویت

رباعیه

رباعیه

در شوخی و دلبری جهان طاقست | بیچاره دلم بوصل او مشتاقست
پسته دهن و لاله رخ و سیمین تن | شیرین لب و ظریف و سیمین ساقست

رباعیه

بنیوش که عمر جاودانی اینست | خاصیت روزگار فانی اینست
هنگام گل و لاله و یاران مستست | خوش باش دمی که زندگانی اینست

رباعیه

ای روی تو در لطافت آینه روح | خواهم که قدم های خیالت بصبوح
در دیده کشم ولی ز خار مژه ام | ترسم که شود پای خیالت مجروح

رباعیه

اول بوفا جام وصالم درداد | چون مست شدم دام جفا را سرداد
با آب دو دیده پر از آتش دل | خاک ره او شدم بباد م درداد

رباعیه

ای گل ز بر همنفسی می آید | شادی بدلم از و بسی می آید
پیوسته از آن روی کنم همدمیش | کز بوی ویم بوی کسی می آید

رباعیه

بردار دل از مادر دهر ای فرزند | با نصف اخیر شوهرش در پیوند
ای قلب بدانی اینچنین لعادی | چون حافظ اگر شوی ببویش خرسند

رباعیه

با یار کسی دست در آغوش نکرد | تا ترک زر و سیم و دل و هوش نکرد
بی زر بت شوخ دیده هرگز سخنم | بالکه چو گوهرست در گوش نکرد

راه طلب تو خار غمها دارد	کو راهرو که این قدمها دارد
دانی که روشناس حقلت آن کو	بر چهره جان چراغ غمها دارد

رباعیه

روزیکه فراق از تو دورم سازد	وز هجر رخ تو ناصبورم سازد
گر چشم بروی دگری باز کنم	حق نمک حسن تو کورم سازد

رباعیه

زان باده که در سینهٔ دهقان پرورد	ورده که بساط عمر طی خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان	تا سر جهان بگو میت ای سرزرد

رباعیه

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند	صاحب نظران زعاشقی جان نبرند
معشوق چو بر مراد درای تو بود	نام تو میان عشقبازان نبرند

رباعیه

گویند کسانیکه زمی پرهیزند	زانسان که بمیرند چنان برخیزند
باما ی و معشوق از آنیم مدام	تا بو که ز خاکمان چنان انگیزند

رباعیه

من بنده آن کسم که شوقی دارد	برگردن خود ز عشق طوقی دارد
تو لذت عاشق و معشوق کی دانی	این باده کسی خورد که ذوقی دارد

رباعیه

نه دولت دنیا بستم می ارزد	نه لذت هستی بالمی می ارزد
نه هفت هزار سال شادی جهان	با محنت پنجروز غم مے ارزد

رباعیه

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر
آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد
حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

رباعیه

در سنبلش آویختم از روی نیاز
گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار
در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

رباعیه

دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز
یاقوت بنوک غمزه سفتم تا روز
دردت که بکس نمیتوانم گفتن
هم با دل خویشتن بگفتم تا روز

رباعیه

مردی ز کننده در خیبر پرس
اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض حقی ای حافظ
سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

رباعیه

ای دل ز جفای دشمن ... کش
باز آی و نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر دگر گریبان بگشای
وز نااهلان تمام دامن درکش

رباعیه

چشم تو که سحر بابل است استادش
یا رب که فسونها برود از یادش
از زلف که کرده حلقه در گوش جهان
آویزه ز در نظم حافظ بادش

رباعیه

بنگر که چمن جهان فرخنده گل
گر گریه ابر بین وگر خنده گل
سردار چه بازوی خودی تا نه در
از راستی گر داشت شد بنده گل

رباعیه

قصه چکنم دراز کوتاه کنم | باز آ باز آ کز انتظارت مردم

رباعیه

من ترک لقای نگار آسان ندهم | تا میتوانم ز سر دولت جان ندهم
یاقوت لبت که قوت جانست مرا | آنرا بدو صد هزار مرجان ندهم

رباعیه

من حاصل عمر خود ندارم جز غم | در عشق تو یار خود ندارم جز غم
یک همدم و همراز ندارم نفسی | یک مونس و غمخوار ندارم جز غم

رباعیه

ای یار که ز راه دلداری من | آنرا که نباشد غمی از زاری من
تو خفته به بیدمیش شبهای دراز | آیا داری خبر ز بیداری من

رباعیه

تا کی بود این جور و جفا کردن تو | بیهوده همه خلایق آزردن تو
تیغ است بدست اهل دل خون آلود | گر بر تو رسد خون تو بر گردن تو

رباعیه

گویند که فردوس برین خواهد بود | فردا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوقه گزیدیم چه باک | چون عاقبت کار چنین خواهد بود

رباعیه

با آنکه نهد مهر و سر از صد تمکین | بر خاک حباب شب دو رخ حسین
از دست دلم دیده بر نگم نشان | در آتش انتظار داغ نشین

رباعیه

چون باده بجام جوبارت جوشیدن | با شکر جسم نیتوان جوشیدن

رباعیه

ایکاش اگر محبت سازگاری کردی
با چرخ زمانه بازیاری کردی
از دست جوانیم چو بر بود عنان
پیری بجور رکاب پایداری کردی

حضرت خواجه حافظ شمس الدین محمد شیرازی

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی — گفتا بشنو راستی از مرد رهی
من طلعم و بیگنه مرا می سوزند — الوای بتو که پیری و برگ نهی

رباعیه

گل گفت اگر وشکهی داشتمی — یکبر بنجتی اگر رسد داشتمی
با بیگنهی مرا چنین میسوزند — الوای ببین گر گنهی داشتمی

رباعیه

گر ایچو من افتاده این دام شوی — ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست عالم سوزیم — با ما منشین و گرنه بدنام شوی

رباعیه

حافظ در رق سخن درافشانی کن — در جامه تزویر در ریائی بیی کن
خاموش نشین که وقت خاموشی نیست — دم در کش و جام باده را هر حی کن

قطعه ایست که یکی از شعرا در تاریخ وفات او میگوید

چراغ اهل معنی خواجه حافظ — که شمعی بود از نور تجلی
چو در خاک مصلی یافت منزل — بجو تاریخش از خاک مصلی

چون در بعضی از نسخ این قطعه را در اشعار خود خواجه علیه الرحمة
نوشته اند و تاریخ ان استاد نیز بود احترازاً
من تهمة الترک و اطلاعاً علی
تاریخ فوته تحریر یافت
تمت تمام
شد

تقریظ مصنفهٔ جناب مولانا مولوی امام بخش صاحب المتخلص به صهبائی

بسم الله الرحمن الرحیم

سبحان روح پاک خواجه شیراز چه مصرف شایسته بجا آورده که تحفه جا دیدی که باعث روح روح پاکان عالم تقدس تواند بود از بزم طرازان شبستان خاک و اکشیده دبیتیکشی که از اسباب سرور خاطر فارغ دلان گلشن فردوس تا یدش گفت ازین بی پروا مزاجان تغافل کیش باز گرفت یعنی دیوان معارف بنیان مضمون رموز بیانش که مجموعه اسرار غیب و نسخهٔ سراپا لاریب ست بتصحیح عبارت و حسن خط در قالب طبع در آمده افادهٔ طالبان کمال را سرمایه و افاضه مستعدان هنر را دست آویز میشود در این نسخه لطافت کدام چیز ست که خامه از تحریر اوصافش بر آید اگر کاغذ ست بر صفحه ساده رویان خط نسخ میکشد و اگر خط ست با خط ماهرویان مخطط لیس زلف سخن میکند با عانت تحریر حواشی از رنج مطالعه فارغ میگرداند و از امداد کتابت جلی ضعیف نگاهان کوتاه نظر را در تلاش سرمه صفاهانی نمیداند از صحت عبارتش مرض جهل از مزاج کج طبعان زایل کرده و درد نافهمی از دل علیل نادان برآورده الحق این گلزار سان را از توجه تام و اهتمام تمام کامل عیار سکه خانهٔ سخن و سباک خالص علم و فن خلاصه ارباب جهان منشی چهوٹی لعل سلمه الله تعالی است

مهر خسرو لعلیست مطبع دار حنا

خالی از سقم نیابی در اینجا گر بتسمه فصیح این کارگنان چالاک
فن بنگر گر اگر نرگس مشتاقان یک دم بر آن افتد از جهت بیماریها
بر آن باد صبات صحت و شفا زبان زده وصف تراشان مبالغه

پسند بینی شاعر الطبع بلند تو اهند گشت النقش
چون سرو گلشن در راستی علم اما از ثمرات معانی
بی بهره نباشد ایزد جل جلاله این نسخه
کمال را از برکت ارواح مقدسه
روشنان عالم قدس مطبوع
طبایع ارباب ذوق گردانیده
در نگاه اصحاف مندان
رست اندیشه مقبول سازد
مستفیدان قلم سخن را
نقد استعداد
در دامن
اندازد
ٮٮٮ
ٮ

